

## حکایت و نغرت\_ مرگ آگاهان ویرایش نشده (جرک نویس اول)

سه فصل اول برای نمونه.... از اشتباهات املائی و انشائی پیشاپیش پوزش می خواهم

### دیباچه

شکسته دل آمد بر خواجه راز  
عیان کرده اشکش به دیباچه راز (سعدی)

یکی از مواردی که همیشه پیش روی انسانها بوده «اصلی و فرعی» کردن مشکلات و خواستها بوده است. آنگونه که متوجه شده ام، اصلی و فرعی کردن، تنها انسانها را به خود مشغول نکرده است، بلکه بسیاری از جانوران و حشرات (موزی و بی آزار) هم درگیر آن بوده اند.

نوشتار پیش رو نه تنها به این مبحث می پردازد، بلکه با برگرفتن از روایات و داستانهای قدیمی تلاش دارد تا به دشواری شناخت و سپس گزینش بین مشکلات اصلی و فرعی بپردازد.

جنبه دیگر این نوشتار نگاه به مرگ به عنوان یک پدیده ترسناک که بسیاری از ما با آن درگیر هستیم است. مرگ آگاهی، یعنی اینکه بفهمیم مرگ یعنی چی، و اینکه بالاخره، دیر یا زود، مرگ به سراغمان می آید، برای بسیاری از ما جا نیفتاده... ولی توانسته ایم آنرا تا حد ممکن از چشم و واقعیت روزمره که میتواند دائما ما را به یاد مرگ بیندازد، دور نگهداریم... بطور مثال، آرمستان ها را از شهر خارج کرده ایم... در ایران، مباحث خاکسپاری، یک شغل شده... در بسیاری از کشورهای سرمایه داری در غرب، مرگ و مراسم بعد از مرگ تبدیل شده به یک مهمانی در یادبود متوفی، که در آن به خاطره تعریف کردن، مخصوصا خاطراتی که بیشتر خنده دار است، اختصاص دارد. به این ترتیب بازماندگان و رفقا و دوستان متوفی ناخودآگاه تلاش می کنند تا با خبر و واقعیت میرا بودن و میرا شدن خود، و پرسش مرگ که کی به سراغ آنها خواهد آمد، به صورتی تصنعی روبرو شوند.

از یک خانم جامعه شناس ایرانی که در دوران کرونا دوره دکترایش را گذرانده و تز اصلی پژوهشش مرگ بود، پرسیده می شود که آیا خودش از مرگ میترسد که پاسخ طبیعتاً مثبت است. ساده اینکه، حتی افرادی که بصورت آکادمیک مرگ آگاه هستند، وقتی با واقعیت مرگ روبرو می شوند، دچار اضطراب می شوند و از مرگ می ترسند. نباید تعجب کرد. مرگ آگاهی و شناخت از پدیده مرگ، وقتی به دنیای دیگر باور داشته باشیم و یا حتی وقتی به پروسه مرگ (بیماری - نوع بیماری و دردی که می تواند ایجاد کند) پرداخته می شود، افراد را مضطرب می کند. اما وقتی یک چیزی... نمی دانم اسمش چیست... بالاتر و مهمتر و فراتر از مرگ خودش را در مقابل انسانها قرار می دهد... و آدم به معنای آن چیز هرچه بیشتر آگاه می شود و می فهمد که برای رسیدن به آن چیز... نخست باید مرگ آگاه شد... با تمام مصائبی که مرگ می تواند داشته باشد... به ناگاه هراس از مرگ به یک امر عادی که باید رخ بدهد تغییر ماهیت می دهد. شاید «ماهی سیاه کوچولو» بهترین نماد یک مرگ آگاه است.

وارطان! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر،

دست از گمان بدار!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...

وارطان سخن نگفت،

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت

وارطان! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه ی مرگی فجیع را  
در آشیان به بیضه نشسته ست !  
وارطان سخن نگفت،  
چو خورشید  
از تیرگی بر آمد و در خون نشست و رفت

وارطان سخن نگفت  
وارطان ستاره بود:  
یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت.

وارطان سخن نگفت  
وارطان بنفشه بود:  
گل داد و  
مژده داد: «زمستان شکست  
و  
رفت...»

فکر کنم محمد پیامبر اسلام، گفته که بمیرید پیش از آنکه بمیرید (موتوا قبل ان تموتوا). این دو «مردن» کاملاً با یکدیگر متفاوت هستند. برای مرگ آگاهی، و اگر بتوانم این واژه را مستمراً استفاده کنم، برای «مرگ آگاهان» مرگ، به معنی اعم کلمه یعنی دور شدن، پایان دادن، و پشت کردن به آنچه که هست و ورود به آنچه که قابل رویت دائم نیست، است. مرگ آگاهان، که توانسته اند به مادیات و وابستگی های روزمره پشت کنند و با جهان بینی متفاوتی به آنچه که هست و باید باشد، بنگرند. این برخلاف رفتار بسیاری از ما، بطور حتم این قلم، که مشغولیاتش زنده بودن و روز را گذراندن تا شب شود و دلبستگی به محیط ملموس، خلاصه می شود، است. جهان بینی «من» ها، البته که امریست طبیعی، و دقیقاً به همین خاطر است که نمی توان خود را مرگ آگاه خواند. برای «من» ها، گرایش به «من»، من برتر، و وابستگی ها به خود، و اینکه هر آنچه «من» میگویم درست است و دیگران نمی فهمند، و خلاصه اینکه آن درونمایه حیوانی که دائماً به دنبال بقا است، «من» ها را از مرگ آگاهی دور می دارد. برای مرگ آگاهی باید چشم ها را شست. در آنچنان حالتی است که هرآنچه دیده می شود و دیده نمی شود، خودنمایی می کند. پدیدار می شود. و مرگ آگاهان به راحتی می توانند سره را از ناسره تفکیک دهند. عشق به ماندن، و شاید بهتر است بنویسم عشق به «بودن» و هراس از «نبودن»، مطرح نشدن، مرکز ثقل نبودن، در یک جمع نقل مجلس نشدن، و... بر روی چشم پرده ای از جهالت می کشاند. مرگ آگاهان از این حالت خارج شده اند و به آنچه که هست پشت کرده، و از آن نقطه که ساکن و میرا بوده اند، هجرت کرده و به نقطه و مکانی والا تر رسیده اند (من یخرج من بینه - سوره نسا، آیه 100).

مجاهد خلق، ابوالقاسم رضایی با نقل خاطره ای در باره برادرش مهدی رضایی معتقد است «در لحظه اعدام و موقع مرگ هرکس، خودش است. نمی تواند نقش دیگری بازی کند و جوهره وجودی اش را بارز می کند.» (نقل از سایت ایران آزادی) و شاملو در رسای مهدی رضایی به تنها بودن مرگ آگاهان، ولی به شدن آنچه نبودند چنین اشاره دارد.  
من تنها فریاد زدم نه  
من از فرو رفتن تن زدم  
صدایی بودم من شکلی میان اشکال و معنایی یافتم  
من بودم و شدم (شاملو)

ولی شاید هیچکس بخوبی مولوی نتوانسته باشد مرگ آگاهی و منزلت مرگ آگاهان را تبیین کرده باشد.

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید  
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید  
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید  
کز این خاک برآید سماوات بگیریید  
بمیرید بمیرید و زین نفس برید  
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید  
یکی تیشه بگیریید پی حفره زندان  
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید  
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا  
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید  
بمیرید بمیرید و زین ابر برآید  
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید  
خموشید خموشید خموشی دم مرگست  
هم از زندگیست اینک ز خاموش نگیریید

«بودن» و «نبودن» در منیت و خودمحوری معنا و مفهوم پیدا می کند. در چنین گذرگاهیست که «بودن» مترادف می شود با افول، و «نبودن» یعنی عروج. پرواز به نقطه ای که نوک پیکان تکامل آدم است. در آن است که مرگ آگاهان با خود یکی شده و به نبودن به از بودن معنا و مفهوم جدیدی می بخشند که نقشه راه نسل حاضر و آینده می شود. پیام ساده است، وقتی خود را نبینیم، می توانیم مرگ را ببینیم و عاری از هرگونه هراس و اضطرابی در آغوشش بگیریم.

اگر نتوان از وابستگی دل کند، آنچه در بالا رفت، فقط در سطح یک تئوری آکادمیک باقی می ماند. در عالم واقعیات، که مرگ آگاهان به ندرت دیده می شوند، تا «علت»ی نباشد، «معلول» نمی تواند وجود خارجی پیدا کند. مرگ آگاهان به شناخت از رابطه علت و معلول رسیده اند، حال آنکه «من»ها (اکثر قریب به اتفاق ما آدم ها) چنین رابطه ای را نه می توانیم و نه می خواهیم که بتوانیم بشناسیم، بالنتیجه از «مرگ» هراس داریم. می توان گفت رسیدن برای «من»ها که «من من» تنها یک حباب توخالی است؛ که طینت خود مرکزبینی برآمده از جهالت فردیست امری غیر محال است. مرگ آگاهان چون به این حباب خودمحور بینی می نگرند، به تهی بودن آن پی برده و به آن، به «من» و به وابستگی های واقعی، پشت می کنند. این دوری گزینی از وابستگی ها، آنها را از حالت «منتظران» (آنهایی که در انتظار ناجی هستند)، دور کرده و خود ناجی می شوند. کسی که قرار است نسل حاضر و آینده را از وابستگی ها نجات دهد.

در قران، به دو داستان اشاره دارد که پایه و زمینه این نوشتار است. نخست سوره نمل (مورچه) که در آن مورچه ای، وقتی ورود سربازان و قوای بیگانه به سرزمین مورچگان را مشاهده می کند به همه مورچگان هشدار می دهد تا به لانه مورچگان پناه ببرند تا زیر پای سربازان بیگانه (قوای نظامی سلیمان - پیامبری از سوی خدا که می توانست به زبان حیوانات سخن بگوید) لگدکوب نشوند. بنا به گفته قران، سلیمان با لبخند از آن مورچه (بنا به روایات - ادجا) می پرسد که مگر نمی دانی که من پیامبر خدا و نمودی از رحمت و مهربانی هستم، و هرگز به مخلوقات خدا آزار نمی رسانم، پس چرا چنین کردی؟ ادجا در پاسخ می گوید که می دانستم اما منظور من این بود که آنها عظمت و شوکت ترا مشاهده نکنند تا خود را در مقابل تو حقیر پندارند و ناسپاسی به درگاه خداوند آغازکنند.

داستان دیگر اینکه گفته می شود مورچه ای روزانه گندمی با خود به کنار برکه ای حمل می کرده، سپس قورباغه ای از برکه بیرون آمده و او را با زبانش به دهان فرو می برد و وارد برکه می شود؛ ولی پس از مدتی قورباغه باز می گردد و مورچه را از دهان، بدون آن دانه گندم، بیرون می آورد. قران می نویسد که این نمونه ای از لطف خداست، چرا که رزق و روزی کرمی

در ته برکه را به این طریق به آن کرم می رساند. اینک این دو داستان تا به چه اندازه گزافگویی و غیر واقعی است و فقط بر منابر برای تحمیق اذهان گفته می شود، میحی است که خواننده می تواند شخصا به نتیجه گیری برسد، اما در اینجا، این دو داستان آبشخور حکایتی است که در این نوشتار نقل می شود. دیگر اینکه، در چند دهه گذشته که جمهوری اسلامی بر تخت سلطنت تکیه داده، رویدادهای بسیاری رخ داده است، از جنگی که عراق و ایران را به آتش کشاند و مردم عادی هر دو کشور قربانی پروژه های چند لایه و ترکیبی زیاده خواهان شدند، تا یورش بیرحمانه حاکمان به دگراندیشان مذهبی و غیر مذهبی در خطه های مختلف ایران ستمدیده؛ آنچه در حدود نیم قرن اخیر رخ داده موتور محرک دیگرست که مرا به نوشتن ترغیب کرده است. در عین حال، و با توجه به نخستین نکته ای که تعریف شد، حداقل یک سوال مرا به خود مشغول داشته است. علت اصلی این همه جنایات و کشتار (حداقل) از دوران ستم شاهی رضاخان تاکنون چیست؟ آیا مردم مقصرند؟ آیا حاکمان مقصرند؟ و یا اینکه برای اینهمه ظلم و ستم، باید مردم و نظام را ایزاری دانست که استعمارگران، در راستای استثمار تهدیدستان، به کار گرفته اند؟ آیا می توان به این نتیجه رسید که بقولی «هرچه فریاد است باید بر سر آمریکا کشید» و بالنتیجه تا نابودی کامل تضاد اصلی (سرمایه داران استثمارگر و سیستم جهانخواری) که تمام ظلم ها در هر گوشه از دنیا که مشاهده می شود، ریشه در موجودیت هیولاگونه آن دارد؛ نمی توان مطمئن شد که فروپاشی دستگاه حکمرانی، هر نظامی، چه سلطنتی و یا مذهبی، لیبرال دموکرات و یا چپگونه؛ به نابودی تهدیدستی، نابرابری و نبود احترام برای حقوق انسانی، می انجامد؟ از سوی دیگر، و اگر چنین است، چاره راه چیست؟ آیا شعار قدیمی که مورد مضحکه بسیاری قرار می گرفت «جنگ، جنگ، تا پیروزی» - (همان هم تاکتیک و هم استراتژی)، تنها نقشه راه ممکن، نه تنها برای نسل حاضر، بلکه نسلهای آینده است؟

«رد تئوری بقا»، برخلاف آنچه برداشت می شود یک تر که فقط در کتب روشنفکری به آن پرداخته میشود، نیست. این راه و رسم، چند ویژگی مشخص دارد. نخست اینکه باورمند حقیقی باید دل شیر داشته باشد، و بداند که برای تغییر، به دست او، زمان کوتاه است و طولی نخواهد کشید تا گلوله ای صفیرکشان بر قلب آرمانخواهش بنشیند و بر «رد تئوری بقا» صحنه بگذارد. مرگ آگاه می پذیرد که دل سپردن به آنچه که هست و نه آنچه که باید باشد، به مثابه دور شدن از آرمان و نقشه راه است. می پذیرد این باور که نباید سری که درد نمی کند را دستمال بست تحریف واقعیات است، و نباید به دنبال تنش زدایی باشد بلکه هرچه بیشتر بر تنش آفرینی اقدام کند. در همین خصوص مرگ آگاه پیشتاز، امیرپرویز پویان، در بهار 1349 به یک نکته اصولی چنین اشاره دارد «...اگر می باید پنهانکاری و قدرت انقلابی تواما شرط بقای ما باشد ناگزیر باید اصل بنیانی تئوری «بقا» یعنی اصل، «عدم تعرض» را نفی کنیم. به این ترتیب «تعرض نکنیم تا باقی بمانیم» لزوما جای خود را به مشی «برای اینکه باقی بمانیم مجبوریم تعرض کنیم» می دهد...» این باور و تئوری نمودی از مرگ آگاهی است. بودن را در نبودن خود می بیند. مرگ آگاهان، بودن به معنای مادی کلمه و معنا و مفهوم کلمه را به مداری عالیتر سوق می دهند.

در همین راستا، و در عین حال، بیژن جزنی تأکید می کند که «... این اعتقاد که ریختن خون تنها کفایت تا انقلاب برپا گردد، اثری است از گرایشهای ماجراجویانه در جنبش...» وی ادامه می دهد «...این به معنای اکتفا کردن به نیروهای محدود بالفعل و فراموش کردن نیروهای بالقوه ایست که انقلاب بدست آنها به پیروزی خواهد رسید. این پدیده نیز به نوبه خود نمودی از ماجراجوئی است...»

به زبانی ساده، مرگ آگاهی به تنهایی و لزوما نمی تواند در نقش موتور کوچک، موتوری بزرگ و آلوده به وابستگی ها را به حرکت آورد. مرگ آگاهی و وجود مادی مرگ آگاهان، برای تغییری بنیادین، شرط لازم است، اما شرط کافی نیست.

مرگ آگاهی به تنهایی کافی نیست. مرگ آگاه منفرد، نه تنها نمی تواند، در سطح جامعه، تأثیری ملموس و پویا داشته باشد، بلکه و شاید مرگ آگاه منفرد به سوی عرفان صوری سوق داده شود.

نادیده گرفتن کلکتیویزم، حرکت جمعی، تشکیلاتی و سازمانیافته مرگ آگاهان غیر قابل کتمان است.

محمد حنیف نژاد به این نکته چنین اشاره دارد: «رمز پیروزی ما در حفظ وحدت دائمی سیاسی و تشکیلاتی گروه است که در مساعی زیر تجلی می گردد: 1- وحدت تشکیلاتی. 2- وحدت استراتژیک. 3- وحدت ایدئولوژیک. به این ترتیب تنها ضامن پیروزی حفظ دقیق اصول راجعه به وحدت است که تنها و تنها از طریق اصل 1- انتقاد و انتقاد پذیری، 2- اصل ادامه بقا، پیشتازان حفظ می شود...»

در عین حال، پنهان شدن پشت تئوری و کاغذ و سطور زیبا، و فلسفه بافی شاید به خودارضایی نگارنده بینجامد، اما تا وجود مادی و فعال مرگ آگاهان در میدان تقابل با وابستگی، نباشد، تمام تئوری ها، به پیشیزی نمی ارزند. در اینجا است که بقا، چه بقای فردی و یا بقای سیستم و نظام حاکم، و یا بقای آنچه به عنوان «عادت» در سطح جامعه پذیرفته شده، در کلیت رد می شود، و گل‌های ارغوان می شکفند. توده ای مسلکان و اکثریت (توده ای های خجالتی) نه تنها نمی توانند در این مبحث جای داشته باشند بلکه در معنا و مفهوم، در تضاد با این تر هستند.

اگر آنچه در بالا آمد پذیرفته شود، «بودن» یا «بقا» تنها زمانی معنا و مفهوم پیدا می کند که در راستای نابودی تضاد اصلی باشد، در غیر اینصورت، آب در هاون کوفتن، ائتلاف انرژی و منحرف کردن اذهان از شناخت و تقابل با تضاد اصلی است. پیشکسوتان در «رد تئوری بقا» به این واقعیت به زبانی متفاوت و با نگاه به واقعیات موجود آن زمان، حتی امروز و آنچه در آینده بدون شک پیش روی تهدیستان و تنگدستان خواهد بود، به درستی اشاره دارند و نسل های آینده را از ورود به سازش پذیری و یا بقولی اپیزمنت، برحذر می دارند.

در عین حال و از سوی دیگر، عملاً دیده شد که رهبر نهضت ملی، دکتر محمد مصدق، از طریق تکیه به مردم و پارلمان و حتی دادگاه های وابسته به جهانخواران (لاشه)، و نتیجتاً با استفاده از ابزار مسالمت آمیز اما هدفمند و در راستای نگاهداشت منافع ملی، توانست ابرقدرت زمان را، برای هرچند مدت کوتاهی، وادار به عقب نشینی کند. البته تنها برای مدت کوتاهی؛ چرا که «علت» حذف نشده بود، و مصدق تنها به معلول پرداخته بود. با توجه به شرایط حاضر در سطح جهان و تأکید بر این واقعیت که معنا و مفهوم استثمارگری در حال ورود به لایه ای بس پیچیده تر می شود، آیا ارجحیت بر این نیست که با همین ابزار که مصدق انتخاب کرد، دشمن اصلی را وادار به عقب نشینی کرد؟ اولین پاسخ به این پرسش، واقعه کودتای 28 مرداد است که توانست دولتی ملی را به زیر کشانده و ستم شاهی را دوباره جایگزین کند. با نگاهی پویاتر و بررسی رویدادها در اقصی نقاط دنیا، و یا فقط با بررسی روزگار ستمدیدگان در فلسطین اشغالی، سومالی، اوگاندا، لیبی، سوریه، سودان و کشمیر و اوکراین و تایوان و قره باغ، چهره کریمه گردانان واقعیت و روشنتر خودنمایی می کند.

«چه باید کرد» و انتخاب استراتژی - نقشه راه - برای نسل بعدی، در صفحات پیش روی به زبانی ساده و قصه گونه ارائه شده است. تلاش بر این داشته ام که تا حد ممکن، لحن این کتاب مورد توجه کودکان و نوجوانان باشد، هرچند که خمیر مایه آن مباحثی زمخت و پر دست انداز است.

واقعیت دیگر اینکه، نسل نوجوان ما نسلی است معتاد. معتاد به شبکه های اجتماعی، و معتاد به شایعات بی اساس و هوچیگری و فرهنگ تجملگرایی و بیهوده گرایی شده است. بخشی از این فرهنگ مبتذل حاکم، بازمانده دوران پهلوی است. بخشی دیگر منبعث از حدوداً نیم قرن مشاهده فریب و دروغ و ستم و سالوس و اپورتونیزم تحت لوای دین و خدا، و البته مسائل مادی همچون بیکاری و تهیدستی است. اما و فراتر از همه، فرهنگ چشم دوختن به ظهور مهدی زمان، و گذران شب به صبح، سال بعد از سالی سیاهتر، و واقعه بعد از واقعه ای تلختر، به امید روزی که ناجی به میدان و کارزار ورود کند.

سرخوردگی پس از سرخوردگی، نسل جوان را به این ذهنیت، ساخته و پرداخته دشمن، سوق داده که ناجی وجود خارجی نداشته و ندارد و نخواهد داشت. نومیدی از نبود رهبری، بسیاری را به پوچگرایی و دم را غنیمت شمردن و به فکر حال بودن و گذشته کدر و سیاه را

به فراموشخانه ذهن سپردن و رقم زدن آینده پیش روی را خارج از توان خود دانستن، کشانده است. ساده اینکه، ادامه حیات جمهوری اسلامی به جز دلایل ساده مادی، به یک دلیل، که ریشه فرهنگی دارد، تکیه داده شده است. «نبود رهبری»، و قادر نبودن مردم به شورش و خیزشهای دگرگون سازی و ساختار شکن، بدون چشم امید بستن به ورود «ناجی زمان».

به راستی چرا ملتی که توانست 8 سال جنگ «تحمیلی» را تا به آنجا که هم جمهوری اسلامی و هم متجاوزین مجبور به عقب نشینی بشوند و پیشنهاد صلح را امضا کنند؛ اینچنین ملتی، که خم به ابرو نیاورد تا از تمامیت ارضی ایران دفاع کند، به ناگاه به این نتیجه می رسد که اگر «رهبر و ناجی» نباشد، به تنهایی قادر نخواهد بود علیه نظام حاکم بشورد و بشوراند و آن را به زیر بکشاند؟ تنها به این دلیل که «رهبری» وجود واقعی ندارد...؟

در حدودا نیم قرن گذشته، بخشی از نوجوانان و جوانان گمراه شده و تن به گذشته سپاه ستم شاهی می دهند. برخی دیگر بر مزار قاسم سلیمانی یقه می درند، و او را سردار دلها - دلهای شکسته و خسته از وضع موجود - می خوانند و به مثابه اهرمی در دست نظام حاکم، عکس و نام قاسم سلیمانی که بخش عمده زندگی خود را در راستای سرکوب مبارزان و ادامه حیات حکومت مستبد مذهبی گذرانده بود، را بیرق کرده و به دست نسل جوان و گمراه داده و برای ادامه حیات در نیم قرن آینده، کادری می کند. اما دشمن اصلی حتی به این دستاورد هدفمند هم رضایت نمی دهد. بخش دیگری از نسل جوان را با بمباردمان خستگی ناپذیر رسانه ای به این نقطه می کشاند که بپذیرند ناجی مورد نظر، بازماندگان سلسله پهلوی، و نظم متکی بر سرمایه داری خشن و سرکوبگر است. این بخش از نسل سرخورده و گمراه، فریاد زنان خواهان بازگشت نظم گذشته می شوند. این دو بخش که عموم ملت را نمایندگی نمی کنند اما قابل اغماض هم نیستند، با یورش بی امان رسانه ای به این نتیجه می رسند که تضاد اصلی، سودجویان استثمارگر نیستند بلکه بخش سوم جامعه هستند.

آن بخش و باورمندانی که علیه حجاب و عفت ساخته و پرداخته مرتجعین در گذشته و حال، به پا خاسته اند. بخشی از نوجوانان و جوانان که تضاد اصلی خود را در اندیشه و اعمال حاکمان و حامیان این دو نظام می بینند.

دشمن به هدف اصلی خود نزدیک می شود. جامعه به دو بخش متقابل و متخاصم تقسیم می شود. در یک جبهه واحد ذوب شدگان در اندیشه ارتجاعی متکی بر دین، و بیهوده گران غرب گرا که درک دقیقی از مردمسالاری نداشته و آلوده به تاریخی تحریف شده قرار گرفته اند؛ و در جبهه مقابل بخشی از جامعه که به درک از ماهیت حاکمان حال و گذشته رسیده اند، اما دشمن را فقط در این دو خلاصه می کنند و به تضاد اصلی نمی پردازند. طول نخواهد کشید که درگیری های بین این دو جبهه به نقطه جوشش برسد.

در آن لحظه است که تضاد اصلی خود را از چنگال ستمدیدگان رها ساخته و میز را می چرخاند، و ملتی را به درگیری ناخواسته وا می دارد. در چنین شرایط مشخص است که «موتور کوچک» لازم است تا با انفجار و تخریب پایگاه های دشمن، نسل فریب خورده که به انحراف کشانده شده است را از ذهنیت خارج کرده تا بتواند به روشنی هدف اصلی را ببیند. اما عنصر اجتماعی، برای تبدیل شدن از «پیچ و مهره» و «اهرم در دست حاکمان» به «موتور کوچک» که بتواند موتوری بزرگتر را به حرکت وادارد»، آگاهی لازم است. فرهنگ سازی لازم است. می بایست در تقابل با فرهنگ مبتذل، آرمانی پیشرو و کوبنده تبیین شود. شعارهای کهنه و نخنمای گذشته که ثابت شده تاکنون بردی ندارند، باید دور ریخته شده، و با درک مشخص از شرایط مشخص، تحلیلی مشخص تنظیم و تبیین شود. باید همچون سالهای 1340 دوباره به اتفاقات کوچک پناه برد و دوباره فکر کرد. باید دشمن امروز را آنگونه که شرایط امروز است، ارزیابی کرد. باید چشم ها را شست. نه اینکه از «تنها راه رهایی» دور شد، نه اینکه «آرمان و اصول» را به باد داد، بلکه دوباره فکر کرد و دوباره و با چیدمانی جدید برای مصاف با دشمن اصلی (که هر لحظه چهره عوض می کند... یک روز سرمایه داری و استعمار کهنه و نو، یک روز آمریکا و شیطان بزرگ و یک روز چین سلطه جو) صف آرایی کرد.

تلاشم در سطوری که خواهید خواند اینست که به اهمیت و یا عدم اهمیت وجود رهبر اشاره داشته باشم و توجه نسل نوجوان را به باتلاقی خودساخته که در پیش رو دارند، معطوف دارم.

از آنجا که ملت شریف ایران از اقوام و مردم با گویش های متفاوت تشکیل شده، سعی شده که اسامی مورد استفاده در این نوشتار نگاهی به این تفاوت گویش ها و زبان و اقوام داشته باشد. به همین خاطر نخست فرهنگنامه ای از واژگان آمده تا خواننده بهتر بتواند به خوانش قصه ادامه دهد.

دوستی که چند سطری از این نوشتار را خوانده بود، پیشنهاد کرد که عنوان این نوشتار را از «حکایت و نفرت» به «وصیتنامه» تغییر دهم. اما فکر می کنم که این نوشتار تلاش دارد تا حکایتی از احساسات چند نسل را روایت کند. حکایت از یک نفرت. نفرت از استثمارگر، از ظالم، از ستمگر به هر شکل و شمایل، چه شاه باشد چه رهبر. نفرت از آن لحظه حزن آلود وقتی که دکمه تلویزیون را فشار می دهی اما هیچ نمی بینی بجز فساد و قتل و جنایت و ستمی که بر بیش از 99% مردم روی کره زمین روا داشته می شود. آن لحظه که دخترکان سیاه چرده آفریقایی، از کنگو و سومالی تا نیجریه و سودان و بیفرا به بردگی گرفته می شوند، و نمایش چهره کودکان یمنی، با پوستی چروکیده بر استخوانی پوک، که دهان بر سینه های خشک مادر گرفته اند، و بینهایت کودکان کار در اقصی نقاط قاره کهن، و تشییع اجساد نوجوانان سرزمین اشغال شده فلسطین که گویی پرواز می کنند، را می بینی و بغضی از نفرت و کینه و انتقام، تمامی وجودت را در خود می پیچید؛ و روایتی از حسین را به یاد می آوری که زندگی هیچ نیست بجز عقیده و تلاش برای مبارزه علیه ظلم و به زیر کشاندن ستمگر. این نوشتار بغض ترکیده نفرت است که قلمی بی جوهر و ماهیت انقلابی، بر صفحه کاغذ می گیرد.

این دیگر قصه و حکایت نیست، بیان نفرت بی پایانی است که قلم هرچه بنویسد، حقیقتا نمی تواند به معنا و مفهوم واقعی آنچه حس می شود نزدیک شود. شاید این دوست درست فهمیده که این نوشتار به نوعی یک وصیتنامه است، اما هرچه که هست، منبعث از نفرتی است که توانسته باورهایم تا به این لحظه را از تندبادها مصون دارد. شاید حافظ از درون «من» و بسیاری از «ما» ها با خبر بود....

نمازِ شامِ غریبانِ چو گریه آغازم  
به مویه‌هایِ غریبانه قصه پردازم  
به یادِ یار و دیار آن چنان یگریم زار  
که از جهان ره و رسمِ سفر براندازم  
من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب  
مُهِمِنَا به رفیقانِ خود رَسانِ بازم  
خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من  
به کویِ میکده دیگر عَلمِ برافرازم  
خَرَد ز پیریِ من کی حساب برگیرد؟  
که باز با صَنَمیِ طفل، عشق می‌بازم  
بجز صبا و شِمالم نمی‌شناسد کس  
عزیز من، که به جز باد نیست دَم‌سازم  
هوایِ منزلِ یار، آبِ زندگانیِ ماست  
صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم  
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی  
شکایت از که کنم؟ خانگیست عَمَّازم  
ز چنگِ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت  
غلامِ حافظِ خوش لهجه خوش آوازم  
(حافظ)

## خلاصه ای در باره مورچگان

مورچه ها مهندسان و طراحان بسیار قابل هستند. لانه آنها از تونل های در هم تنیده و بصورت مخروطی شکل گرفته است. مورچه هرچند به ظاهر بسیار ریز و ناچیز به نظر می رسد اما نیش آنها در بسیاری از موارد دردآور است. مورچه به مانند ما آدمها انواع مختلف دارد، و در رنگ های سفید و سیاه و قهوه ای کمرنگ و... دیده شده است. مورچه های بالدار و بسیاری که بال برای پرواز ندارند. به جمع مورچه ها که در یک لانه همزیستی می کنند، کلونی و یا ارتش گفته می شود. ارتش مورچه ها از رده های مختلف تشکیل شده، از جمله کارگر، سرباز و ملکه. وظیفه عمومی ملکه تخم گذاشتن است، در عین حال که مانند بقیه مورچه ها به برخی از وظایف روزانه هم می پردازد.

مورچه های نر پس از آمیزش می میرند. اکثر مورچه های یک ارتش ماده هستند، ولی بسیاری از این مورچه ها نمی توانند تخمگذاری کنند. بنا به عادت، وقتی ملکه یک ارتش می میرد، بقیه مورچه ها جسد او را، مثل جسد هر مورچه دیگری از لانه خارج می کنند تا باعث گسترش بیماری نشود. پس از آن ملکه جدید انتخاب نمی کنند، بلکه به زندگی ادامه می دهند تا عاقبت تمام مورچه ها به شکل طبیعی بمیرند، و بی سکنه می ماند تا ویران شود.

بجز «مورچه خوار»، و بنی آدم که مورچه را نابود می کنند، قارچ بخصوصی هم وجود دارد که وقتی وارد سیستم بدنی مورچه می شود، ماهیچه های او را تحت کنترل خود در می آورد. گفته می شود که این قارچ به سیستم عصبی مورچه هم آسیب رسانده و مورچه را مجبور به انجام حرکات و اعمالی می کند که خارج از کنترل مورچه است. درست مثل ما آدمها، وقتیکه درگیر شایعات و هوجبگیری رسانه های استثمارگران می شویم و ماهیت و آرمان خود را آنگونه تنظیم می کنیم که رسانه های وابسته به استثمارگران می خواهند، در آنچنان زمانی، «ما» به آن دموکراسی، آزادی و حتی انقلابی باور پیدا می کنیم که «از ما بهتران» می خواند. در تظاهرات و جنبش های شرکت می کنیم که آنها می خواهند. استثمارگران دقیقا به مانند این قارچ ما را و هویت ما را مسخ می کنند، و همچون بختکی بر ذهن ما سوار می شوند.

ارتش مورچه ها، بخصوص «مورچه های گوشتخوار» که بیشتر در آفریقا دیده شده است، می تواند در یک یورش یک دهکده همراه با سکنه آن را نابود کند. ناخواسته به یاد شعر میازار موری که دانه کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است افتادم. نوع دیگری از مورچه به «مورچه سمی» شناخته می شود.

مورچه از قدرت بالایی برخوردار است. مورچه به ظاهر در حال حمل یک دانه است، اما وزن آن دانه می تواند ده تا صد برابر وزن خود مورچه باشد. تجسم کنیم اگر که ما آدمها قدرت مورچه را داشتیم. هرکدام می توانستیم حداقل یک تا هفت تن وزن حمل کنیم. عمر مورچه حدودا بیست سال تخمین زده شده است.

## فرهنگنامه واژگان:

مورچه در گویش های مختلف اسامی متفاوتی دارد... اقوام ایرانی و مردم ایران در نقاط مختلف کشور برای مورچه اسامی زیادی دارند که در این نوشتار برخی از آنها مورد استفاده قرار گرفته:

**لانه مورچه:** (گنابادی ها به مورچه مور شک می گویند. در این نوشتار به عمد بجای لانه مورچه استفاده شده است)

**مورچه به**

**کُردی:** مووریز، میرووله، مروچه، میروو

**ترکی:** قارینچه

لکی: میروژ

لری: مروژ

اراکلی: موروچ

خراسانی (بخش جنوبی): مورشک

گیلکی: زرخ پیتار (مورچه سمی)

بلوچ: موچاکو (نیشدار سیاه)، سلور (پاهای بلند)، مورینگ، مور، موروک

عربی: نمل (یک سوره در قران به نام نمل هم هست که از داستان آن اقتباس کرده ام)

گنجشک:

به زبان و لهجه‌های مختلف ایرانی: مشهد: چغوک همدان: میلیچ یا ملیچ گلستان: چغول

دهکرد: بنگشت یزد: چغورک شهرکرد\_چهارمحال: گنگیشیت کردی، کرمانشاه: ملوچک

شمالی: میچکا گیلکی: چیشنک گرگان، طبری: چیکا لک کرمانشاه: ملیچک بوشهر:

بوجیک ترکی: سرچه

علی بهروز (ناظر) ©

1402 بربر با 2023

## مرگ آگاهان - حکایت و نفرت - فصل اول

### خواست خدا

علی روی پله اول ایوون نشسته بود و به مورچه ها نگاه میکرد. یکی از مورچه ها که از سر تا ته جُسه اش از نوک مداد هم کوچکتر بود، یک دونه برنج که از سینی فاطمه خانم افتاده بود رو داشت به زحمت به طرف سوراخی که همه مورچه ها از اون رفت و اومد میکردن می کشوند.

علی خیلی خصوصی و یواشکی به مورچه گفت: «امروز همه قراره بیان اینجا... همه لباس نو خریدن و یک شکل و قواره، قراره بیان با خاله مهتاب صحبت کنن» بعد انگشت ریزشو برد جلوی مورچه تا مورچه از روی انگشتش بره بالا. ولی مته اینکه مورچه زورش نمیرسید که هم برنجو به دندون بکشه و هم از انگشته علی بره بالا. هی مته آدمای مستاصل دور خودش می چرخید. هی وامیستاد و دوباره به طرف انگشت حرکت می کرد، وقتی میدید راهش بسته شده، دو سه قدم برمیکشت عقب و دور خودش می چرخید. علی انگشتشو برداشت تا مورچه به راهش ادامه بده. بعد به مورچه گفت «زودتر برو برنجو بذار خونتون و برگرد. اون ته حیاط که فاطمه خانم دیگ بزرگو گذاشته، یک عالمه برنج هستش. بازم می تونی برای خودت برنج ورداری و امشب مته ما دورهمی داشته باشین. اگه فاطمه خانم غر زد بگو علی اجازه داده. اونوقت میذاره. فاطمه خانم از دیروز که اومده تهیه غذا بینه خیلی منو بغل میکنه و می بوسه. قبلا نمی کرد. قبلنا وقتی منو می دید، می گفت «هان علی باز چه آتشی سوزوندی» و می خندید و می رفت. ولی از دیروز چیزی نمی گه. فقط منو نگاه میکنه و بغلم میکنه. فکر کنم زده به سرش. بابا بزرگم، پارسال که خیلی کوچولو بودم، خودم با گوشای خودم شنیدم که مامانم به خاله مهتاب می گفت، «حاجی قبل از اینکه بره»، بعد به من نگاه کرد و ادامه داد، «بره به مسافرت، حال و روز درستی نداشت، کم حواسی گرفته بود.» حالا هم فکر کنم، فاطمه خانم کم حواسی گرفته. هی یادش میره که همین چند دقیقه پیش بود که منو بغل کرده بود و قربون صدقه رفته بود.

صحبت علی با مورچه، با شنیدن صدای مامانش قطع شد. مامان به ممد، داداشش که چند سالی بزرگتر بود، می گفت، «ممد جان قربون دستت بدو سرکوپه به حاج حسین بگو ده تا تغار بزرگ ماست بفرسته. دیر نکنه آبروی ما بره. از اسمال آقای سبزی فروشم دو کیلو سبزی خوردن بگیر. بهش بگو مامان میاد حساب میکنه. بدو قربونت برم.» از رو پله ها بلند شدم و به مامان گفتم «مامان منم باهانش برم؟» ولی ممد بدون اینکه منتظر جواب مامان باشه، بدون اینکه بهم نگاه کنه دوید و رفت.

علی دوباره روی پله نشست و به صحبتش با مورچه ادامه داد. ممد الان چند روزیه که اصلا تحویل نمیکیره. نه جوابمو میده، نه باهام بازی می کنه، قبلا باهام فوتبال بازی می کرد و یا کمکم می کرد از درخت بالا برم، ولی این روزا اصلا. همه اینا از روزی شروع شد که خاله مهتاب عروس شد. همه اومده بودن خونه ما. ممد اون روز باهام خیلی بازی کرد. دوتایی میرفتیم یواشکی شیرینیای روی میزو میذاشتیم توی جیبامون و با لپایی که از شیرینی داشت میترکید می رفتیم اونطرف حیاط می خوردیم و می خندیدیم. یکبار فاطمه خانم مچمونو گرفت و با تشر گفت «||| یکی بیاد این دوتا رو نگاه کنه. شما که تموم شیرینی هارو تموم کردین. حالا خونواده دوماه فکر می کنن ما خسیس بودیم و توی طرفا شیرینی کم گذاشتیم. یالا بدوین برین... اگه دوباره بینم اومدین توی این اتاق، به مامانتون میگم...» ما همینطور که می خندیدیم به دو رفتیم زیر درخت سبب ته حیاط و با همدیگه شیرینی ها رو از جیبامون درآوردیم و شروع کردیم به لمبوندن تو دهنامون؛ مته کساییکه یکعمری چیزی نخورده

باشن. می خوردیم و میخندیدیم. ولی ممد دیگه باهام حرف نمیزنه. اصلا کاری به کارم نداره. فکر کنم غصه شه که خاله مهتاب عروس شده. خیلی خاله رو دوست داره.

فاطمه خانم که یک کیسه برنج رو دو دستی بغل کرده بود، نفس نفس زنان گفت «علی جان، الهی فدات بشم، رو پله ها نشین، وسط راهی، آدم رد میشه، پاش میگیره به تو میخوره زمین...» علی بلند شد و رفت اونطرف خونه مورچه ها روی زمین حیاط نشست. وقتی فاطمه خانم رفت هرچه دنبال اون مورچه با برنجش گشت پیداش نکرد. با خودش فکر کرد حتما رفته برنجو تحویل بده و برگرده. با یک مورچه که تازه از خونه اش بیرون اومده بود شروع کرد به بازی. دوباره انگشت کوچکشو گرفت جلوی مورچه. این یکی کمی چابکتر به نظر می رسید. از انگشت علی رفت بالا و از اونطرف اومد پایین و به راهش ادامه داد.

صدای بسته شدن در خونه حواس علی رو از مورچه به طرف در جلب کرد. بابا بود و ممد. هرکدوم یکعالمه سبزی خوردن بغل کرده بودن. علی با خودش فکر کرد که از وقتی ممد با من حرف نمیزنه، بابا هم با من سرسنگین شده. درست مته ممد. نه چیزی میگه..نه جواب سلام، نه خداحافظی... مته اینکه اصلا علی وجود نداره. ولی اگه وجود نداشت که فاطمه خانم اینقدر قریون صدقه اش نمی رفت. شاید بازی جدیدیه که دارن با من میکنن. مته قایم موشک. تندی رفت روی پله اولی نشست که مجبور بشن به او بگن برو کنار. هر دو اومدن و یکجوری از کنارش رد شدن، مته نور که از کنار آدم رد میشه ولی آدم حسش نمی کنه.

کمی با خودش فکر کرد و از جاش بلند شد رفت ته حیاط که فاطمه خانم داشت تند تند برنجا رو پاک می کرد. صدیقه دخترشم اومده بود کمک. صدیقه که یک چارقد سیاه رو سرش انداخته بود، یک نینی داشت که اسمشو گذاشته بود علی. هر موقع میومد اینجا، علی رو بغل می کرد و می گفت «یکروزی هم علی منم مته تو بزرگ و آقا میشه».

کنار دیوار دو ستون مورچه داشتن راه میرفتن. یک ستون مورچه برنج می بردن، اون ستون دیگه داشتن به طرف فاطمه خانم می رفتن تا سهم برنجشونو وردارن.

علی که رسید، صدیقه با ایما به مادرش اشاره کرد و فاطمه خانم سرشو برگردون طرف علی و گفت «علی جان اومدی کمک کنی یا اذیت؟» علی کمی جا خورد. امروز برای اولین بار بود که فاطمه خانم با قریون صدقه شروع نکرده بود. شونه هاشو بالا انداخت و گفت «فاطمه خانم..؟» فاطمه خانم دست از برنج پاک کردن برداشت و گفت «بله عزیزم...» علی این پا و اون پا کرد. نمی دونست بگه یا نه. آخرش دل به دریا زد و گفت «چرا بابا و مامان و ممد دو روزه با من حرف نمی زنن؟ فقط شما با من حرف می زنین. مهتابم که شوهر کرده و رفته... اصلا معلوم نیست امروز برای دورهمی میاد یا نه... حالا مهتابو ولش کن... شما می دونین چرا ممد با من بازی نمیکنه...؟»

صدیقه محکم زد به صورتش، ولی فاطمه خانم بهش از اون چشم غره ها رفت که فقط مامانا بلدن. بعد از جاش بلند شد و اومد علی رو بغل کرد و بوسید. علی نمی دونست چرا، ولی این بوسیدن با بقیه بوسیدنا فرق داشت. مته این بود که فاطمه خانم مادرشه و داره بچه شو می بوسه. فاطمه خانم همینطور که علی رو بغل کرده بود پرسید «ممد و بابا و مامانتو کجا دیدی که جوابتو ندادن؟» علی به صورت صدیقه که حالا با دوتا دستش پوشونده بود نگاه کرد و گفت «همین چند دقیقه پیش. مامان به ممد گفت بره سبزی بگیره و با بابا و یک بغل پر سبزی برگشتن...» فاطمه خانم علی رو سفت بغل کرد و شروع کرد به ورد خوندن و دور و بر علی فوت کردن. بعد چشاش که به مورچه ها افتاد به علی گفت «تو همینجا بشین و بشمر چندتا مورچه برنج ور میدارن تا من برگردم. همین الان میام» علی حواسش از سوالی که کرده بود پرت شد و شروع کر به شمردن مورچه ها. از 12 که گذشت پرید به 20 و بعدش 98 و بعد هزارتا مورچه. صدیقه در حالیکه اشک می ریخت، خندید و گفت «بعد از 12، 13، بعدشم 14 معصوم».

فاطمه خانم با عمه اقدس برگشت. همه همیشه جلوی پای عمه خانم بلند می شدند و همیشه غذا اول برای عمه اقدس کشیده می شد. عمه اقدس عصا زنان تند تند او مد طرف علی و پرسید «علی آقا چندتا مورچه شمردی؟» علی که کمی از عمه می ترسید چون مته مردا ریش سفید داشت، سرشو انداخت پایین و گفت «14 معصوم تا». اقدس به صدیقه اشاره کرد که یک صندلی که کنار دیوار بود رو براش بیاره. صدیقه مته باد دوید و با یک بفرمایین گذاشت نزدیک عمه اقدس. اقدس با یک آخیش نشست رو صندلی و گفت «خب بیا جلو علی آقا بیینم. شما امروز غیر از بابا و مامان و ممد آقا، دیگه کیا رو دیدی؟» علی که اول ترسیده بود که عمه شاید بخواد دعواش کنه، خوشحال شد که سوال عمه خیلی آسونه. سرشو بلند کرد و با صدای کشدار کودکانه که بین هر اسم مکث می کرد، گفت «بابا... ممد... مامان... فاطمه خانم... صدیقه... شما... ممد» عمه اقدس گفت «ممدو که گفتی، دیگه کی؟» علی گفت «آره، ولی ممدو خیلی دیدم. بابارو یکبار، مامانم یکبار...» عمه پرسید «کجا ها بیشتر دیدشون؟ فقط توی حیاط یا تو اتاق هم دیدی؟»

علی همینطور که بین پاهای عمه اقدس که هر لحظه تنگتر می شد وول می خورد گفت «نه فقط تو حیاط دیدمشون. یکبارم تو اتاق، تو تلویزیون دیدمشون...»

اقدس با تعجب پرسید «تلویزیون؟ چی می گفتی؟»

«چیزی نگفتن... عکسشون بود. عکس بابا... مامان... ممد... خاله مهتاب... منوچهرخان... این دو تا با لباس شب عروسی بودن... خانم تلویزیونی می گفت چند شهر بند هم در اثر انفجار شهید شدن...» صدیقه دوباره محکم زد به صورتش و روسری سیاهشو کشید روی صورتش که نه اخم اقدس رو ببینه و نه علی اشکاشو ببینه.

اقدس که کمی صداس لرزش پیدا کرده بود، علی رو بغل کرد و پرسید «اونوقت خاله مهتاب رو هم تو حیاط دیدی؟»

علی که برای اولین بار بود عمه اقدس بغلش می کرد با خودش فکر کرد که اگه عمه با اون ریشای تیغ تیغیش بخواد بوسم کنه، در میرم، جواب داد «مهتاب و شوهرش که عروسی کردن و از اینجا رفتن. ولی فراره که بیان تا همه باهاشون حرف بزنن...»

«کی اینو بهت گفته؟» عمه با تعجب پرسید.

«نمیدونم... ولی میدونم که فراره بیاد...» علی با صدای زنگ، خودشو از بین زانوهای عمه بیرون کشید و گفت «خاله است که زنگ میزنه... برم در رو باز کنم...» و دوید طرف در، ولی قفل در سفت بود و نمی تونست کلید رو بچرخونه. بلند فاطمه را صدا کرد «فاطمه خانم... خاله است... من نمی تونم در رو باز کنم...»

فاطمه با یک استغفرالله از جاش بلند شد و یواش یواش رفت طرف در. در که باز شد کسی پشت در نبود. علی با بغض و عصبی گفت «از بس که مس و مس کردین... خاله رفت» و دوید وسط کوچه که ببینه از کدوم طرف رفتن. فاطمه به دنبالش دوید و علی رو بغل کرد و گفت «اشکالی نداره... دوباره بر می گردن... بیا بریم تو... یکخورده چایی شیرین برات درست کنم بخوری... تا اونموقع مهتاب خانم بر میگردد...»

«مامان میگه چایی بچه ها باید کمرنگ باشه...»

«چشم... کمرنگ درست می کنم...»

«میگه شیرینی هم برای دندون بچه خوب نیست»

«چشم... کم شیرینی درست میکنم..» و دست علی رو گرفت و به طرف ایوون راه افتاد. به پله ها که رسیدن، فاطمه گفت «شما همینجا بشین و مورچه ها رو بشمر تا من چایی بیارم...»

علی روی پله اول نشست و به مورچه ها نگاه کرد. یک مورچه بال یک زنبورو داشت با خودش می کشوند. علی فکر کرد که اگه بجای مورچه بود، بال زنبور رو میبرد دوباره به زنبوره می چسبوند تا بتونه پرواز کنه. خاله مهتاب بهش گفته بود عسلی که می خورن رو زنبورا درست می کنن. نمی فهمید اگه زنبورا اینقدر خوبن پس چرا این مورچه بال زنبورو کنده. بال زنبور که خوردنی نیست. باز اگه عسل می برد یک چیزی.

از وقتی که فاطمه رفته چایی درست کنه، از توی خونه صدای گریه میاد. با خودش فکر کرد آدم که توی دورهمی ها گریه نمی کنه. ولی یکبار دیگه هم وقتی همه جمع شده بودن، قبل از اینکه خاله مهتاب عروس بشه، همه گریه می کردن. وقتی پرسید چرا، خاله گفت چون همه شون غصه شونه که بابابزرگ رفته سفر و حالا حالا هم برنمیگرده... شاید الانم که گریه می کنن برای اینه که خاله عروسی کرده و قراره بره با منوچهرخان زندگی کنه. خاله مهتاب می گفت، قراره با منوچهرخان برن کانادا. مامان به منوچهرخان می گفت «آخه کانادا هم جا شد. هم هواش سرده، هم اون سر دنیاست، دیگه بر نمیگردین.» و می زد زیر گریه. منوچهر و خاله مهتاب شروع می کردن به دلداری که نه اینطورام نیست. هر سال تابستون و کریسمس میایم ایرون. بابا هم برای اینکه مامان گریه نکنه می گفت «هرموقع هم که اونا نیومدن ما میریم اونجا...» ممد و علی رو میذاریم پهلوی اقدس و می ریم. علی یادش میاد که از ترس شروع کرد به بلند گریه کردن «من خونه عمه اقدس نمی رم. ریش داره... من می ترسم..» مامان دیگه گریه نکرد و زد زیر خنده... ممد از بابا پرسید «می تونین از کانادا یک ریش تراش برقی سوغاتی بیارین...» بابا که سعی می کرد جلوی خنده شو بگیره با تشر گفت «بسه دیگه...».

مورچه که بال زنبور رو با خودش می کشوند رسیده بود به سر سوراخ خونه شون، ولی بال خیلی بزرگ بود که از سوراخ رد بشه. مته اینکه چندتا مورچه دیگه رو صدا کرد. یکمرتبه یکعالمه مورچه ریختن سر باله و اونو ریز ریز کردن و هرکدومشون یک تیکه شو با خودشون بردن توی لونه. صدای فاطمه رو شنید که گفت «برم این چایی شیرینو بدم بهش» دوباره صدای گریه بلندتر شد.

فاطمه با یک استکان چایی اومد و نشست پهلوی علی. «بیا قریونت بشم.. اینو بخور ببین شیرینیش همونطوره که مامانت می گفت» عمه اقدس عصا زنان سر رسید. صدیقه هم با صندلی پشتش میومد. «بذار همینجا پهلوی خونه مورچه ها» اقدس به صدیقه که چشاش سرخ شده بود اشاره کرد. صدای زنگ بلند شد. علی از جاش پرید و همینطور که به طرف در میدوید با خوشحالی گفت «خاله مهتابه». صدیقه زودتر از علی رسید و در رو باز کرد. چندتا مرد با ریش و عمامه بودن. علی که تو ذوقش خورده بود برگشت به طرف پله ایوون و دمق نشست. صدیقه روسریشو جابجا کرد و گفت «بفرمایین حاج آقا. سلام عرض کردم» و به هر مردی که وارد می شد می گفت «سلام حاج آقا» و همه هم سرشونو تگون می دادن و می گفتن «علیکم السلام، خواهر. غم آخرتون باشه». وقتی همه وارد شدن و به عمه رسیدن مردی که جلوتر از همه وارد شده بود، رو به اقدس کرد «سلام خانم دکتر. غم آخرتون باشه» بعد اشاره به علی کرد و گفت «ایشون بازمانده است؟» اقدس سرشو تگون داد. مرد دوباره سرشو تگون داد و کلاهی که دستش بود رو کمی جمع کرد و نشست پهلوی علی، ولی پاشو گذاشت روی چندتا مورچه که داشتن می رفتن خونه شون. علی با حالتی عصبی گفت «کشتیشون... لهشون کردی... کشتیشون... آخه مگه نمی بینی که داشتن می رفتن پی کارشون...؟ چرا کشتیشون...؟ همه شهید شدن... همه شونو شهید کردی... نمی خوام

پهلوی من بشینی... چرا نمی ری... عمه بگو بره... همه رو شهید کرد...» مرد که جا خورده بود، هاج و واج به عمه نگاه کرد. اقدس به پای مرد اشاره کرد و گفت «پاتونو گذاشتین روی مورچه ها... این مسیری که مورچه ها میان و میرن... دوستای علی آقا هستن...»

مرد که متوجه خطاش شده بود، پاشو به سرعت بلند کرد و اینبار به زمین نگاه کرد قبل از اینکه دوباره پاشو بذاره زمین و گفت «ای لعنت به من که باعث آزار شما شدم علی آقا». علی با همون حالت عصبی به مورچهایی که له شده بودن اشاره کرد و گفت «نگاهشون کن... له شدن. شهید شدن... درست مئه ماشین خاله مهتاب که تلویزیون نشون داد... ای لعنت به تو که اینهمه مورچه را آزار دادی...» و زد زیر گریه...

اقدس به مردها اشاره کرد که داخل ساختمان بشن و آروم دست علی رو تو دستش گرفت و شروع کرد به نوازش، ولی گذاشت علی تا دلش می خواد گریه کنه... علی که به هق و هق افتاد، اقدس استکان چایی رو برداشت و گفت این رو بخور هق هفت تموم میشه. علی استکانو گرفت و کمی خورد بعد گفت «این خیلی شیرینه... دندونام خراب میشن...» اقدس گفت «حالا این یکبار اشکالی نداره...» علی حرف اقدس رو قطع کرد و گفت «مامانم میگه...» اقدس نداشت علی ادامه بده و در حالیکه استکان رو به لب علی نزدیک میکرد گفت «آره میدونم... چند روز پیش که باهش صحبت می کردم می گفت منظورش شیرینی زیاده مثل باقلوا، نون خامه ای و شیرینی هایی که برای میهمون گذاشتن. وگه نه چایی شیرین... اونم بعضی از وقتا خوبم است. مامانت به من گفت. حالا به خودت مربوطه اگه نمیخوای بخوری، نخور... ولی من میگم برای هق هفت خوبه... بالاخره من دکترم و یک چیزایی بلدم...»

علی استکان را گرفت و یک نفس همه شو تموم کرد، و به اقدس پس داد. بعد سرشو پایین انداخت و من من کنان پرسید «عمه خانم... شما راستی راستی دکترین...؟» اقدس با لبخند گفت «آره عزیز جان... راستی راستی دکترم...» علی فوراً پرسید «دکتر چی...؟»

اقدس کمی مکث کرد و گفت «دکتر اطفال»

«دکتر اطفال یعنی چی؟»

«اط... فال... یعنی بچه ها...»

علی در حالیکه عمیقا تو فکر رفته بود پرسید «یعنی نمی تونین این مورچه ها رو برگردونین به شکلی که بودن...»

«نه عزیز جان... هیچ دکتری دیگه نمی تونه اینارو برگردونه به شکل اولشون...»

«هیچ دکتری... خدا که می تونه مگه نه...»

«خب... اون... آره... تازه اگه فکر کنه کار بهتری نداره...»

علی با عجله پرسید «خاله مهتاب ماشینشو خیلی دوست داشت... یعنی خدا می تونه ماشین خاله رو برگردونه به شکل اولش...؟»

«بعضی موقعها می تونه، ولی بعضی موقعها با اینکه میتونه، نمیکنه...»

علی با تعجب پرسید «اگه میتونه، پس چرا نمیکنه... مگه مرض داره...؟»

اقدس دستی به سر علی کشید و گفت «این از اون سوالاست که ما دکترا روزی چندبار میکنیم وقتی بیمارامون خوب نمیشن...»

علی همینطور که به مورچه های له شده نگاه میکرد گفت «من فکر میکنم خدا دروغه... اگه راست بود و اونطور که میگن خیلی زور داره و همه کار از دستش بر میاد، نمیداشت ماشین

خاله اونشکلی بشه....» بعد تو فکر رفت و هیچچی نگفت. اقدس هم ساکت اونو تماشا می کرد. علی یکمرتبه سرشو بلند کرد و تو چشای اقدس خیره شد و پرسید «عمه خانم ... راستی وقتی ماشین اونطوری کج و مچاله شده، بابا و مامان و ممد و منوچه‌رخان و خاله مهتابم همونطوری کج و مچاله شدن... مته این مورچه‌ها...؟»

اقدس در حالیکه سعی میکرد لحن صدایش وحشت ایجاد نکنه خیلی عادی گفت «خُب آره دیگه...»

علی با نگرانی پرسید «یعنی شدن مته این مورچه‌ها...؟ هیچکس نمی تونه درستشون کنه...؟» بعد مته اینکه فکری نویدبخش به او الهام شده باشه ادامه داد «ولی خدا که می تونه...» ولی دوباره ساکت شد و تو فکر رفت و تا مدتی چیزی نگفت. اقدس علی رو ساکت تماشا می کرد. بالاخره علی زیر لب زمزمه کرد «اگه خدا بخواد میتونه اونا رو به شکل اولشون برگردونه... مگه نه...؟»

اقدس گفت «وقتی اینقدر له شده باشن خدا ترجیح می ده به اونایی کمک کنه که اینطوری نشده باشن...»

علی کمی مکث کرد و بالاخره مته اینکه به نتیجه رسیده باشه گفت «اصلا خدا رو دوست ندارم...» بعد با یک حرکت عصبی با پاش تموم مورچه‌های له شده رو له تر کرد...»

اقدس کمی مکث کرد تا علی آروم بگیره بعد گفت «میتونم ازت یک سوال بکنم...؟ اصلا به مورچه مربوط نیست...» علی به حالت رضایت شونه هاشو بالا انداخت. اقدس ادامه داد «نمیدونم متوجه شدی یا نه... ولی روی چونه ام خیلی مو در اومده... نمی دونم چکارشون کنم...؟»

علی که چشاش پر از اشک بود سرشو بالا آورد و گفت «قبل از اینکه خدا، مته اون آقا ریشو که مورچه‌ها رو له کرد، بابا و مامان و ممد و منوچه‌رخان و خاله مهتابو لهشون کنه، بابا می خواست یک ماشین ریش تراشی براتون از کانادا سوغات بیاره... ولی فکر کنم.. خدا نمی خواست شما سوغاتی داشته باشین... خدا می خواد که شما همیشه ریش داشته باشین تا بچه‌ها از شما بترسن...»

اقدس که دیگه نمی تونست جلوی اشکاشو بگیره پرسید «تو هم مته بقیه بچه‌ها از من می ترسی...؟»

«نه به اندازه قبل از اینکه خدا ماشین خاله رو اونطوری مچاله کنه... الان کمتر می ترسم... فکر می کنم شما که دکتر اف... اط... فالین... مته من... خیلی از خدا خوشتون نمیداد... مخصوصا اون موقعهایی که بچه‌های کوچولو خوب نمیشن و باید مرده بشن...» بعد کمی ساکت شد و بالاخره به این نتیجه رسید که باید پرسه «عمه خانم... چرا ریش دارین...؟»

اقدس لبخند کم‌رنگی زد و گفت «خب، چون خیلی پیر شدم... بعضی از زنا، وقتی پیر میشن رو صورتشون مو در میاد...»

علی در حالیکه دستشو جلوی ستون مورچه گذاشته بود پرسید «یعنی چند سالتونه...؟»  
«تقریباً 79 یا 80، پیرم دیگه»

صدای زنگ در رشته صحبتشونو قطع کرد... ولی علی دیگه از روی پله بلند نشد و بلند نگفت خاله مهتابه... صدیقه در رو باز کرد. چندتا مرد ریشو دیگه وارد شدن.

علی رو به اقدس کرد و گفت «اومدن تا از طرف خدا مورچه‌ها رو له کنن...» و از جاش بلند شد و جلوی مسیر مورچه‌ها سفت و راست ایستاد و در حالیکه هر دوتا دست کوچولوشو به

طرف مردهایی که داشتن به طرف ایوون نزدیک می شدن به حالت ایست نگهداشت و بلند داد زد «نمیدارم اینا رو شهید کنین... نه شما... نه خدا... بسّه دیگه...»

## آشفتگی مشیت الهی

هرچی به ظهر و وقت ناهار نزدیکتر می شد، تعداد آدمایی که زنگ می زدند و صدیقه در رو برایشون باز می کرد، بیشتر می شد. علی دیگه جلوشونو نمی گرفت که مورچه ها رو له نکن. مته اینکه رسیده بود به این نتیجه که سرنوشت مورچه ها مته بعضی از آدمای هیچچی نیست به جز له شدن و مچاله به یک گوشه ای پرت شدن. با تأسف به مورچه ها که آدمای ریشو روشون پا میذاشتن، نگاه میکرد و با انگشتاش تعدادشونو می شمرد و بعد از هر سری قتلعام مورچه ها، سرشو نزدیک گوش عمه خانم می برد و تعدادشونو پچ پچ می کرد. تا الان شده بود 67 تا. یادش اومد یکرور باباش از تابستون 67 حرف می زد. زیاد چیزی نمی فهمید، ولی هر موقع عدد 67 رو می شنوه، یادش به یک جمله که باباش هی تکرار می کرد میفته، «خدا جوابشونو بده. وای به روزی که مردم دیگه تحمل نکنن». امروز هم وقتی عدد 67 رو به عمه خانم گفت، زیر لب ولی اونطوری که بقیه هم بشنون گفت «وای به روزیکه مردم نتونن تحمل کنن..» دوتا مرد ریشو و یک خانم که فقط یک چشمش از زیر چادر دیده می شد، مته برق گرفته ها به طرف علی چرخیدن و با غضب به او نگاه کردن. علی از نگاهشون ترسید و رفت پشت اقدس قایم شد.

اقدس برای تغییر فضا، با صدای بلند صدیقه رو صدا کرد و وقتی صدیقه با احترام جلوی اقدس ایستاد و گفت «بله خانم دکتر» نگاه های غضبناک به طرف صدیقه و اقدس چرخید. اقدس به طرف در خونه اشاره کرد و گفت «دیگه نمی خواد درو ببندی، بذار هرکه دلش میخواد بیاد تو. بذار بیان و ببینن چی به سر این بچه آوردن...» و با دست به مورچه های له شده اشاره کرد و گفت «مته این مورچه ها که اون حاج آقا با پاش له کرد، همه خونواده این بچه رو چطوری له کردن. در رو باز بذار تا همه این بچه رو ببینن...» و هی لحن صدای اقدس خشمگینتر و صدایش بلندتر می شد. ولی اقدس کوتاه بیا نبود. به چه جرأتی این سه تا حق داشتن به بچه شش هفت ساله اینطوری چشم غره برن، مته اینکه طلب باباشونو داشته باشن. اقدس تو چشای اون سه تا نگاه کرد و گفت «خوب نگاه کنین که بر سر این بچه چی آوردین... بعد برین تو رادیو تلویزیون هی از این بچه دفاع کنین، فقط یادتون نره بگین که چطوری به این بچه یتیم چشم غره رفتین... اصلا بگین ببینم، شما اینجا اومدین برای چی؟ از خانواده این بچه که نیستین، از خانواده داماد هم که نیستین... اصلا شما کی هستین که به این بچه چشم غره میرین...؟»

با بلند شدن صدای اقدس، چند نفری از توی اتاقا اومدن بیرون. مادر منوچهر، پدر پیرش، برادرش که مته مجنوناً به اطراف خودش مات زده نگاه میکرد، اون حاجی ریشویی که مورچه ها رو له کرده بود... چند تا مهمون ریشو دیگه که خیلیا جلوی پاشون بلند شده بودن و برایشون صلوات فرستاده بودن... همه حاج و واج به اقدس و علی و این سه نفر که دست و پاشونو گم کرده بودن نگاه میکردن. پدر منوچهر که همه حرفای اقدسو شنیده بود، و فهمیده بود که چه خبره، با صدایی آروم ولی شمرده به اقدس گفت «عمه خانم... خانم دکتر... بخاطر روح اون تلف شده ها، کوتاه بیاین... امشب تموم میشه و همه اینا میرن دنبال کار خودشون. اومدن که چندتا عکس بگیرن و فیلمی وردارن و تموم... ما میمونیم و حوضمون. نمی ارزه...» اقدس دست علی رو گرفت و از روی صندلی به سختی بلند شد و به طرف اتاق راه افتاد و با تشر به همه گفت «احمد آقا راست می گن... ارزششو ندارین... راه بیفتین بریم تو اتاق عکساتونو بگیرین و برین...» بعد با صدای بلند که همه بشنون به فاطمه گفت «یک لقمه از این غذایی که داری می پزی به کسی نمی دی بخوره... همه دیگارو میدی به اونایی که جیباشون پر ازسکه طلا و دلار نیست... بین کارتون خوابا... معتادا... پخش

میکنی...» بعد با حالتی عصبی به فاطمه نگاه کرد و با تشر گفت «فهمیدین فاطمه خانم...؟ یک لقمه توی این خونه خورده نمیشه... خودت و صدیقه و اکبرآقا قابلمه هارو که شستین غذاتونو ببرین خونه... نوش جانتون... کاشکی همه مته شما آدمای زحمتکش باشن که چشم غضب فقط برای دشمن دارن و نه یک بچه یتیم...» بعد با علی و جلوی همه راه افتاد و رفت بالای اتاق، پهلوی پدر و مادر منوچهر نشست... اقدس به پدر و مادر منوچهر پیشنهاد داده بود که مراسم ترحیم رو با هم بگیرن که هرچی عکاس و خبرنگاره یکجا و تو یکرز بیان و برن. وقتی اقدس نشست، نرگس مادر منوچهر در حالیکه چشماش از گریه ورم کرده و سرخ شده بود، سرشو آورد نزدیک گوش اقدس و گفت «الهی خیر ببینی... خدا ازشون نگذره... همینطور که بچه مو ازم گرفتن خدا بچه هاشونو ازشون بگیره...» و دوباره زد زیر گریه.

حمید که از دوستای نزدیک منوچهر بود و توی جشن دامادی منوچهر کم نداشته بود، از همون دقیقه اول که صدای اقدس بلند شده بود، تلفنشو روی ویدیو گذاشته بود و از همه چیز داشت فیلم می گرفت. حمید قرار نبود به این آسونیا از سر خون منوچهر و مهتاب بگذره.

حاجی که مورچه هارو له کرده بود، بعد از اینکه به عکاسا و خبرنگارایی که توی راهرو جمع شده بودن، خط داد، با یک یالا گفتن وارد اتاق شد. همه بجز خانواده منوچهر و اقدس جلوی پاش بلند شدن و صلوات فرستادن. پشت سرش دو سه تا سردار سپاه و یکی دوتا امیر ارتش هم وارد شدن و رفتن زیر دست حاجی نشستن.

وقتی همه نشستن حاج قاسم شروع کرد به سخنرانی.

«...بسم الله القاصم الجبارین... یعنی چی؟ یعنی انتقام خون معصومین و قربانیان راه مبارزه با استکبار جهانی رو باید گرفت... و من از همینجا از همین اتاق کوچک و در جمع این دو خانواده داغدار قسم میخورم که تا انتقام خون این عزیزان گرفته نشه... سپاه و ارتش و نظام اسلامی دست از سر صهیونیسم جهانی و اربابشون آمریکای رذل و آدمکش ور نمیداره... روی سختم به رئیس جمهور آمریکاست و رژیم اشغالگر قدس... بترسید از اون روزی که بر سر و روی شما آتش و سنگ بارده... به شما شدیداً پیشنهاد می کنم که از داستان اصحاب فیل که در قرآن کریم آمده پند بگیرید و با اصحاب و یاران پیامبر در نیفتید... بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیْلِ (۱) اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فِی تَضْلِیْلِ (۲) وَاَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْرًا اَبَابِیْلَ (۳) تَرْمِیْهِمْ بِحِجَارَةٍ مِّنْ سِجِّیْلِ (۴) فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَّا کُوْلٍ (۵)». در این سوره کوتاه اما پر محتوا، خداوند به دشمنانش هشدار می دهد که مگر ندیدی پروردگارت با پیلداران چه کرد؟ (۱) آیا نیرنگشان را بر باد نداد؟ (۲) و بر سر آنها، دسته دسته پرندگانی «آباییل» فرستاد. (۳) [که] بر آنان سنگهایی از گل [سخت] می افکندند. (۴) و [سرانجام، خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید(۵). در این دوران این ابابیل ها نیستند که بر سر و روی کفار و استکبار سنگ و کلوخ می ریزند، بلکه پهپادها و موشک های جمهوری اسلامی است که لرزه بر تن و روح دشمن انداخته، و همچون ابابیل بر فراز سر استکبار جهانی و صهیونیسم به پرواز درآمده و اصحاب فیل این دوران را به خاک خواهند افکند. مگر ندیدند که موشکهای ما چگونه خانه و آشیانه منافقین کوردل در عراق را با خاک یکسان کرد. اما عبرت نمی آموزند.

این جماعت وقیح و جنایتکار نه تنها با توطئه و کشتار می خواهند نخبگان ایران اسلامی عزیز را از این امت خستگی ناپذیر بگیرند بلکه در یک طرح چند لایه و ترکیبی و به کمک شبکه های اجتماعی می خواهند چنین القا کنند که این انفجار کار خود نظام است. نوشته اند که ایشان و همسر شهیدشون قصد ترک کشور را داشته اند و دو موتورسوار وابسته به نظام، این جگرگوشه ایران اسلامی را با بمب دستی، که به بدنه ماشین متصل شده، به هلاکت رسانده است. دشمن اما نمی داند که ملت ما آگاهتر و فهیمتر از آنست که به این اکاذیب دل ببندد و آنها را باور کند. آخه کدوم عقل سلیمی حاضر است نخبه حوزه هسته ای را به هلاکت برساند وقتی امثال آنها شبانه روز تحت الامر رهبر عظیم الشان امام خامنه ای در

حال پیمودن مرزهای علمی هستند؟ هوچیگران دروغگوی منافق شایعه پراکنی می کنند که سپاه به این جوان نخبه و باعث افتخار نظام اسلامی و مردم شریف ایران... بهترین پیشنهادهای مالی را داده اما او نپذیرفته بود. این نیز دروغی محض است. کادر پژوهشگر در علم هسته ای و انرژی، بدون هیچ چشمداشتی علم و دانش خود را در اختیار نظام گذاشته اند و شب و روز خود را وقف گسترش دستاوردهای انرژی هسته ای کرده اند. ما احتیاجی به ترغیب این نخبه شهید نداشتیم. واقعیت اینست که این شهید عزیز تازه ازدواج کرده بودند و برای ماه عسل عازم کانادا بودند تا چند روزی را نزد خویشانانشان بگذرانند. قرار بر این بود که به مجرد بازگشت در پست های مناسب تخصصش مشغول به کار بشه... اما خدا نخواست... این مشیت الهی است... دشمن با یک تیر دو نشون زد. یکی از نخبگان انرژی هسته ای رو یکجا از نظام گرفت... من خودم... توی جبهه جنگ با صدام خیلی از عزیزانمو از دست دادم. دوتا از برادرانم شهید شدن... بهترین دوستانم که توی یک مسجد جمع می شدیم شهید شدن... اما من افتخار شهادت نداشتیم... من موندم تا بتونم یاد اون رو زنده نگهدارم... این خواست خداوند است که می گوید چه کسی بماند و چه کسی بمیرد...»

صحبت حاج قاسم با صدای آروم و بچگانه علی قطع شد «من خدارو دوست ندارم... خدا اونا رو کشت... تو مورچه ها رو له کردی و خدا هم ممد و بابا و مامانو خاله مهتاب و منوچهرخانو مچاله کرد...» علی روشو به اقدس کرد و گفت «چرا خدا اونا رو مچاله کرد...؟ چرا منو تنها گذاشت...؟»

حاج قاسم که برای لحظه ای کم آورده بود، بخود اومد و رو کرد به خبرنگاران و گفت «ببینید مزدوران صهیونیسم با یک بچه معصوم چه کرده اند...» بعد رو کرد به علی و ادامه داد «پسر عزیزم... این خدا نبود که اونا رو کشت... بلکه یک مشیت خائن وطنفروش و کافر بودن که ممدآقا، این طفل ده ساله رو کشتن...» علی از روی زانوی اقدس بلند شد و با انگشت به حاج قاسم اشاره کرد و در حالیکه گریه میکرد گفت «نخیرم... من خودم دیدم... این تو بودی که پا گذاشتی روی مورچه ها و همه اونا رو له کردی... اونا مامان و بابای بچه مورچه ها بودن... حالا دیگه یتیم شدن... تو اونا رو کشتی... خداهم ممدو کشت... خدا خاله مهتابو کشت...»

حمید تلفن در دست و بدون هیچ عکس العملی در حال فیلم برداری بود.

حاج قاسم با یک استغفرالله گفتن خواست ادامه بده که اقدس گفت «حاج آقا یک صلوات بفرستین و این مجلس و ختم کنیم... با اجازه می خوایم تنهایی و با خودمون کمی خلوت کنیم و به حال و روز خودمون و اونایی که توی این چهل و اندی سال رفتن گریه کنیم...» یکی از سردارها که پهلوی حاج قاسم نشسته بود و فهمیده بود که مجلس ترحیم میتونه به مجلس مواخذه نظام تبدیل بشه، بلند گفت «برای روح شهدای اسلام همه صلوات بفرستن...» خبرنگارا و عکاسا زیر لب صلوات فرستادن و سردارها و امرای ارتش و حاج قاسم جملگی از جاشون بلند شدن و بعد از خداحافظی اتافو ترک کردن. دو مرد ریشو و زن محجبه مته همیشه به علی چشم غره رفتن و به دنبال حاج قاسم راه افتادن... جمعیتی بادمجان دور قاب چین هم که شنیده بودن از غذا خبری نیست به دنبال حاجی مراسم ترحیمو ترک کردن. اتاق تقریباً خلوت شده بود... پدر و مادر و خواهر، خاله و عمه های منوچهر، اقدس و خاله های مهتاب با شوهراشون، و حمید توی اتاق موندن. حرفی برای زدن نداشتن. غم از دست دادن 5 تن از نزدیکاشون اونا رو شوک کرده بود.

حمید از جاش بلند شد و از خونه رفت بیرون. چند قدم اونطرفتر... سوار موتورش شد و تخت گاز رفت خونه خودشون و فیلمایی رو که گرفته بود رو از طریق کانالی که داشت ارسال کرد. چند ساعت بعد ایران اینترنشنال و رادیو فردا و بی بی سی با آب و تاب از مراسم ترحیم گزارش پخش کردند و فیلم ویرایش شده از علی رو نشون دادن که انگشتشو به طرف حاج

قاسم گرفته و داره می‌گه «تو اونا رو کشتی و خدا هم ممدو کشت... خدا خاله مهتابو کشت... من خدا رو دوست ندارم...» چند لحظه طول نکشید که هشتگ تو اونا رو کشتی در سطح وسیعی این دست و اون دست می شد...

بعد از مراسم، بزرگترها و اقدس در باره علی مشورت کردن و قرار شد که فعلا پیش اقدس بمونه تا مراسم چهلم تموم بشه و عموی علی از سوئد بیاد علی رو با خودش بیره اونطرف آب.

## اکبر

شب که شد، بعد از جمع و جور مراسم، اقدس به فاطمه گفت رخت و لباسای علی رو توی یک چمدون بریزه و بذاره عقب ماشین. با علی از پله ها اومدن پایین و وقتی به پله آخر رسیدن، با اینکه هوا تاریک شده بود و هیچچی دیده نمی شد، یک گام بلند برداشتن که پا روی مورچه های له شده نذارن. علی تو همون ماشین خوابش برده بود وقتی به خونه اقدس رسیدن. اکبر که هم راننده اقدس بود و هم باغبون و خلاصه همه کاره خونه اقدس، علی رو بغل کرد و برد روی تخت اتاق پهلوی اتاق خواب اقدس گذاشت و یواش یواش لباساشو درآورد و پتو رو روش کشید و چراغ و خاموش کرد و اومد بیرون.

اقدس روی میل ولو شد و شروع کرد به ماساژ گیجگاهش. اکبر به آرومی پرسید «خانم دکتر، امر دیگه ای ندارین؟» اقدس با بی حالی گفت «اکبر آقا، چمدون بچه رو بیار تو. لباساشو تو جالباسی آویزون کن و دو تا قرص قرمز به من بده... دستتون درد نکنه...»

اکبر یک چشم گفت و رفت دنبال سفارشات اقدس، و بعد از مدتی آروم وارد سالن شد و کارایی که باید بکنه رو کرد و یک لیوان آب و دوتا قرص قرمز گذاشت روی میز جلوی میل و گفت «پس با اجازه...».

دو تا اتاق گوشه حیاط به اکبر اختصاص داده شده بود. اکبر چند سالی از اقدس جونترو بود و خیلی وقت بود خونه اقدس زندگی می کرد. اول به عنوان راننده استخدام شد. و با زنش پری توی همون دوتا اتاق زندگی می گرد. پری چند سال بعد طلاق گرفت و رفت، ولی اکبر به کارش ادامه داد و حالا کارای پری رو هم میکرد. از جارو کردن خونه تا باغبونی و رانندگی و خلاصه همه کار. وقتی اکبر رفت بیرون و در رو پشت سرش بست، اقدس قرص ها را با عصبانیت گذاشت توی دهنش و زیر لب چندتا به قرص و سن زیاد فحش داد و لیوان آب رو گذاشت روی میز.

مهدی و سمیه، پدر و مادرش، از توی یک قاب بزرگ منبتکاری بهش زل زده بودند.

مهدی، پسر ارشد حاج فضل الله، که از بنکدارای بزرگ بازار بود و تو فیروزآباد و دماوند چند صد هکتار زمین کشاورزی و باغات داشت، بود. مهدی از بچگی زیر دست حاج فضل الله شاگردی و رسم و راه بنکداری رو یاد گرفته بود و وقتی حاج فضل الله فوت کرد، تنها ورثه حاجی بود و بازار هم با خلق و خوی مهدی آشنا بودن. پس به کار حاج فضل الله ادامه داد و تموم عمرش صبحها، بجز پنج شنبه و جمعه ها، برای نماز بیدار میشد و ناشتا کرده و نکرده با یک بسم الله راهی بازار میشد و ناهار همونجا تو حجره میموند و آخرای شب بر میگشت. مهدی همیشه می گفت «پنج روز برای خلق خدا، دو روز برای خانواده و خدا». جمعه ها برای نماز جماعت و کارهای عام المنفعه می رفت به مسجد محل و تا عصر اونجا می موند و عصر با یک جعبه نون خامه ای برمی گشت و با بچه ها و سمیه خوش و بش می کرد.

با وجود اینکه مهدی به درس و تحصیلات خیلی عقیده داشت، ولی هیچکدوم از بچه هاش نه به دانشگاه رفتن و نه اینکه به اصرار او که می خواست به فرانسه بفرستتشون توجه کردن. پسرا به دنبال پول و کاسبی رفته بودن. کوچکترینشون مصطفی، شرکت واردات و صادرات

زده بود و پولش از مهدی هم بیشتر شده بود. زیمنس آلمان و چند شرکت دیگه فقط با او معامله می کردن و انحصاری تولیداتشونو به مصطفی داده بود. دخترا هم که هیجده نشده ازدواج کرده بودن. همه دوماذا متول و از خانواده های خیلی سرشناس. بالاخره هیچکس نباشن، نوه حاج فضل الله و دختر آمهدی بنکدار بودن. ولی ماهی یکبار، اگه از آسمون سنگم می بارید همه خونه مهدی و سمیه جمع می شدن. دوماذا و عروسا و نوه ها شده بودن یک ایل. ایلی که رابطه ای تنگاتنگ با پدر و مادر داشتن، و می دونستن که اقدس نر باباست و نباید اذیتش کنن، ولی تا دلشون می خواست اقدسو دست مینداختن. مهدی و سمیه می خندیدن و اقدس غر می زد و یک ریز می گفت «بابا!! شما یک چیزی بگین» و همه با هم تکرار میکردن «بابا!! شما یک چیزی بگین».

مهدی از همون وقتی که اقدس کوچک بود، فرستادش به مدرسه ژاندارک. همیشه به سمیه می گفت «دنیا داره عوض میشه. دنیا داره دنیای زنا میشه. نباید بذارم این دختر مئه خواهراش بشه که فقط به فکر تحمل و خرید و طلا و جواهرن، بشه. نسل اقدس، یک نسل دیگه ئیه».

اقدس روی میل جابجا شد و به عکس خیره شد. چه زمان زود گذشت. همه اون نوه ها حالا دیگه بچه دار شده بودن و برای خودشون سروسامونی گرفته بودن. علی، بچه ناخواسته و سرپیری مصطفی بود. هر موقع دورهمی داشتن، علی رو بغل می کرد و می گفت «باید اسمتو میذاشتم خداداد، ولی چه کنم که شب تولد علی به دنیا اومدی، و با خودت اسمتو آورده بودی».

فکر اقدس به سالها پیشتر کشیده شد. سیزده سالش شده بود و چند روزی با باباش درست و حسابی و مئه همیشه صحبت و شوخی نمی کرد. تنها فرزند خانواده بود که هنوز توی خونه بود، و بقول خواهرها و برادرش، بچه ته تغاری و لوس و نر شده بابا بود. ولی چند روزی بود که نمی تونست تو چشای باباش نگاه کنه. خجالت می کشید. مئه اینکه از جیب باباش پول برداشته باشه، و یا معدل آخر سالش 18 شده باشه، نمی خواست به باباش نگاه کنه.

زیر چشمی باباشو می دید که با ایما و اشاره از مامانش می پرسه چی شده و مادرشم با اشاره می گفت هیچچی. ولی یک چیز بزرگ شده بود، و فقط اونو و مادرش می دونستن. چند روزی بود که قاعده شده بود. روز اول که خیلی ترسیده بود. مئه اینکه آدم کشته باشه. ولی بعد از اینکه مادرش باهش صحبت کرد و راه و رسم رو بهش نشون داد، کمی آروم گرفت.

چند روز بعد از اینکه رگلیش تموم شده بود، مئه اینکه مادرش به بابا گفته بود. یکروز باباش بهش گفت اقدس خانم، بیا اینجا بشین بستنی خریدم با هم بخوریم و کمی اختلاط کنیم. همینطور که بستنی می خوردن، باباش در باره زن بودن صحبت کرد. اینکه مقام زن در زندگی انسانها چقدر مهمه. اینکه اگه زن نباشه، مردی نیست. اینکه اگه یکروز مادرش تو خونه نباشه همه چی تو خونه بهم میریزه. بعد مکثی کرد و گفت «ولی زنا یک مشکل دارن. بیشترشون بیسوادن. بیشترشون فقط به کارای خونه داری وقتشونو میگذرونن. خیلیاشون از مردا صبرابر هم باهوشترن، ولی چون سواد ندارن، نمیتونن تو جامعه به مقام های بالا برسن. حالا که تو هم دیگه یک دختر بچه نیستی و زن شدی، بهتره یادت باشه، زن وقتی زنه که بتونه تک و تنها همه کارای زندگی رو از مردا بهتر انجام بده. باید مئه مردا با سواد بشه. دبیرستان بره. دانشگاه بره. دکتر بشه، مهندس بشه. ساختمون بسازه، پل بسازه، خط آهن بسازه. توی انگلستان، یک زن، شاهه. می فهمی یعنی چی؟ یعنی از همه مقامهای توی کشور بالاتر.» بعد با خنده گفت «سر منو به حرف زدن بند کردی همه بستنی

رو خوردی... پاشو برو دنبال درس و مشقت. ولی هیچ موقع اجازه نده مردا بهت زور بگن. اجازه نده بهت بگن نمی تونی... صاف واستا و بگو البته که می تونم. من یک زنم...»

اقدس به عکس باباش نگاه کرد و زیر لب گفت «خدا بیامرزت بابا. بیا و بین این روزا با زن چکارا که نمی کنن». یاد روزی افتاد که اکبر برای اولین بار اومد خونه شون.

اکبر تنها پسر حسن آقا شاطر بود که سرکوچه تو نونوایی کار میکرد. سی چهل ساله بود که شاه از ایران خارج شد و مصدق و کاشانی اوضاع سیاسی و اجتماعی کشورو در دست گرفتن. حسن آقا شاطر، که ریشی کم پشت داشت از خیلی وقت پیش از شلوغی ها، با اجازه صاحب نونوایی، عکس کاشانی و کمی اونطرفتر عکس دکترو بالای دیوار تنور نصب کرده بود، و جمعه به جمعه نماز جماعتش قطع نمی شد. وقتی هم که نفت ملی شد و شهر شکل تازه ئی بخودش گرفت، با اینکه وسع مالیش خوب نبود، شیرینی خرید و بین کسبه محل پخش کرد. 28 مرداد که شد و اوباش ریختن تو خیابونو شعار مرگ بر مصدق تو خیابونا پیچید، یک دسته اوباش که نونوایی رو نشون کرده بودن، با سنگ و چماق افتادن به جون شیشه های نونوایی. حسن آقا میره جلو تا نذاره بدتر از اونچیزی که داره میشه، بشه، که با چماق بهش حمله میبرن... حسن آقا همونجا میفته و جابجا می میره.

خبر که به مهدی میرسه، خیلی عصبانی میشه و از صاحب مغازه جویای حال و احوال خونواده حسن شاطر میشه. معلوم میشه که پسر پنج شش ساله داره و با زنش توی یک اتاق زندگی میکرده. مهدی قضیه رو با سمیه در میون میذاره و دوتایی بلند میشن میرن به دیدن صغری زن حسن آقا. سر راهم یک سری خرت و پرت و غذا و بنشن و دونار با خودشون می برن. چند هفته بعد صغری خانم و اکبر میان توی همین دوتا اتاق ته حیاط می شینن.

صغری خانم که زن با شخصیتی بود و نمی خواست از کسی کمکی دریافت کنه، با سمیه قرار میذاره که پول اجاره دوتا اتاقو بده. مهدی و سمیه هم که نمی خواستن باعث شرمساری بشن، این شرطو قبول میکنن ولی میگن پولشو میذارن تو یک حساب بانک تا اگه یکرزی اکبر بزرگ شد و خواست دوماه بشه، خرج و هزینه رو از همون حساب برداره. صغری خانم تو کارای خونه به سمیه کمک می کرد، ولی از خونه هم برای مردم خیاطی می کرد. اکبر دبستانو که تموم میکنه، به مادرش میگه نمی خواد بره دبیرستان. میره پیش مهدی سرمغازه شاگردی ولی معلوم میشه که اهل حساب و کتاب و جمع و تفریق نیست. خلاصه از این شاگردی به اون شاگردی تا آخرش وقتیکه کمی بزرگتر میشه میره شاگرد مکانیک میشه. بعد از مدتی از اونجا هم بیرون میاد و میشه شاگرد حاج مراد راننده کامیون بین شهری، و با او از این شهر به اون شهر سفر میکنه. اقدس تا آخرای سال 55، 56 دیگه از اکبر خبردار نشد. ولی یکهو تو شلوغیای آخر 56 بود که یک شب نزدیکای نیمه شب در خونه رو میزنه و وحشت زده وارد خونه میشه و به مهدی میگه چند وقتیته با مخالفین شاه قاطی شده و الانم ساواک دنبالشه.

مهدی کلی از دست اکبر عصبانی شد که اگه ساواک بفهمه جون همه ما تو خطر میفته. همون شب یک پولی به اکبر میده و میفرستدش سر زمینایی که تو ساری داشتن و میگه اگه بازم پول خواست تلفن بزنه تا براش بفرسته.

انقلاب که شد، اکبر دوباره پیداش شد. یکی دو شبی تو همون اتاقا اتراق کرد ولی بعد از مدتی با چندتا کمیته چی همراه شد و از تهرون رفتن بیرون، و تا آخرای 62 خبری ازش نبود تا اینکه از بیمارستان زنگ زدن که اکبر در جبهه زخمی شده. مهدی که دیگه خیلی پیر شده بود سری به بیمارستان زد و به اکبر پیشنهاد کرد وقتی از بیمارستان مرخص شد بیاد راننده اونا بشه و تو همون دو تا اتاق موندگار بشه، به شرطی که دنبال کارای کمیته و جنگ و اینطور چیزا نچرخه. اکبر که شدیداً مجروح شده بود پس از بهبود به مهدی زنگ زد و قرار شد برای

یک مدتی که نقاقت داره فعلا استراحت کنه و بعد از اینکه حالش بهتر شد، بشه راننده اقدس و سمیه که اونم خیلی پیر شده بود و با ویلچر اینطرفو اونطرف میرفت.

## اقدس

اقدس با همین افکار روی مبل خوابش برده بود که با صدای گریه علی بیدار شد. علی رو تختش نشسته بود و گریه میکرد. اقدس چراغو روشن کرد و وقتی خواست بغلش کنه دید که علی تو خواب تخت رو خیس کرده. کمی علی رو نوازش کرد تا آروم شد و گفت بهتره لباساتو عوض کنیم. نمیدونم توهم اینطوری یا نه، ولی من بعضی از شبها تنهایی میترسم تو تختم باشم. میتونی امشب بیای توی تخت من بخوابی، منم پهلوت بخوابم؟» علی سرشو به علامت رضایت بالا و پایین کرد و به کمک اقدس از تخت اومد پایین. لباساشو که عوض کرد رفت زیر لحاف اقدس خوابید و اقدس هم کنارش روی لحاف دراز کشید.

## کابوس

ولی اقدس خوابش نمیبرد. گذشته ول کن نبود. اقدس تازه تخصصش در فلج اطفال رو گرفته بود که تصمیم گرفت موقع بله گفتن به سیامک است. هر دو دانشجوی پزشکی در سوربن بودن، سیامک جراح بود و اقدس هم عاشق دیدن بچه های قد و نیم قد، مخصوصا وقتی که حالشون خوب میشه و میخوان از بیمارستان ترخیص بشن.

اقدس دوباره این دنده اون دنده شد. دو تا قرصی که خورده بود منگش کرده بود ولی خوابش نمی برد. اینطرف تختش عکس سیامک بود. سیامک توی دو تا بیمارستان کار میکرد و شبایی هم که مرخصی داشتو می رفت بیمارستان و مجانی عمل می کرد. تو عالم خودش بود. انقلاب اونم رو مته خیلی از مردم عادی شوک کرده بود، ولی یکجور دیگه نی. سیامک سیاسی نبود، ولی اگه خیلی میچلوندیش حرفای مصدقی می زد. ولی اونم آبکی بود. می گفت ایران کشورشه و مردم هم هموطنشن. اگه کاری از دستش بر بیاد باید بکنه... و یک جراح هم میتونه خیلی کار بکنه و به درد خیلیا برسه..

سالهای جنگ ایران و عراق بود. سه چهار سالی گذشته بود. هر دو طرف تلفات زیادی داده بودن و هر دوطرف خسته از جنگ، سعی می کردن یکجوری سر و ته قضیه رو بهم بیارن، بدون اینکه پیش مردم سرافکنده بشن. بنا به آمار غیر رسمی که در رسانه های غربی منتشر می شد، فقط سهم تلفات ایران تا به اون لحظه، سرسام آور شده بود. کشته ها 180000 و تعداد مجروحین به 350000 رسیده بود. سیامک که از همون سالهای اول از تهران راه میفتاد و برای چند هفته میرفت نزدیک جبهه و تو بیمارستان اهواز بدون دریافت حقوق وقت میذاشت. شب و روز نداشت. تعداد زخمی ها زیاد بود، بالاخره سال 63 بود که تصمیم گرفت باید بره نزدیکتر به خط اول جبهه. سیامک معتقد بود که یک جراح جاش پهلوی مجروحینه و کاری به سیاست و درست و غلطی جنگ هم نداشت. سپاه خیلی تلاش کرد که بفرستتش به پاره و مهاباد، ولی سیامک اصرار داشت که تو خوزستان بمونه و بقول خودش به همشهریاش کمک کنه. دو هفته مونده به عید 64، عراق سایت بوشهر و کارخانه فولاد اهواز و چند جای دیگه رو زد، تو یکی از بمبارانای اهواز، سیامک هم مورد اصابت ترکش قرار گرفت و مجروح شد، و چند ساعت بعدش مرد. اقدس اشکشو که از گوشه چشمش روی بالش می ریخت پاک نکرد. حالا اقدس مونده بود و خودش. خواهرها و برادرش خیلی اصرار میکردن که دوباره ازدواج کنه، ولی اقدس ترجیح می داد تنها بمونه. سی و خورده ای از اون دوران گذشته بود و حالا روی تخت، کنار نوه مصطفی به سقف خیره شده بود. میدونست که از عمرش چیزی نمونده. همه آدما به این سن که میرسن خودشونو برای رفتن آماده می کنن. ولی حالا اقدس یک مشکل بزرگ به اسم علی داشت. با علی چکار کنه؟

علی تو خواب ناآروم بود. دائما تکون می خورد و سرشو از اینطرف به اونطرف میکرد و زیر لب حرفای نامفهوم میزد. اقدس دستشو روی بدن علی گذاشت و اونو آروم آروم مته اینکه توی گهواره باشه تکون داد. و دو باره به فکر فرو رفت که با علی چکار میتونه بکنه. یکمرتبه مته برق زده ها شد. دستشو از روی بدن علی برداشت و به هر زحمتی بود از روی تخت آروم بلند شد، و رفت روی صندلی جلوی کمدآینه نشست و یکی از کشوهارو باز کرد و شروع کرد با تشویش به دنبال یک چیزی گشتن و زیر لب زمزمه می کرد که همینجاها باید باشه. الان چند ساله دست بهش نزدم. باید همینجا باشه. عاقبت پیداش کرد و مته اینکه فورمول واکسنی رو کشف کرده باشه، بلند و با لحنی پیروزمندانه گفت «پیدات کردم» و دستشو از تو کشو با یک موچین بیرون کشید، و توی اتاق نیمه تاریک که فقط با نور یک چراغ خواب نور داشت، شروع کرد به جون موهای روی چونه اش افتاد. بعد از یکعالمه خطا در نشونه گیری، بالاخره تموم موها رو از ریشه کشید بیرون. چونه اش شده بود مته یک لبو که تازه از تنور درآمده باشه، هم داغ بود و هم سرخ سرخ شده بود. قوطی کرمو از همون کشو بیرون آورد و شروع کرد به کرم مالی صورتش. خودشم احساس قشنگی بهش دست داده بود. زیر لب گفت «خوشگل شدی ها...»

علی دوباره از خواب پرید و شروع کرد به گریه کردن. دوباره خودشو خیس کرده بود. اقدس علی رو بغل کرد و گفت «اصلا اشکالی نداره. بیا لباساتو عوض کنیم. بعدش میریم تو اون اتاق دیگه که یک تخت کوچکتتر داره و مهتاب اونجا میخوابید... فکر کنم اون تخت دیگه اندازه ات باشه». علی چیزی نگفت. فقط دست اقدسو محکم گرفت و به دنبالش راه افتاد. اقدس به آرومی لحافو روی علی کشوند «تو اینجا بخواب، تا من برم چراغ اون اتاقو خاموش کنم. همین الان بر میگردم». علی دست اقدسو محکم گرفته بود و نمیخواست ول کنه. اقدس به آرومی دستشو از دست علی درآورد و گفت «تو که بچه با هوشی ئی. تا صد بشمری من برگشتم. پس شروع کن به شمردن. یک، دو...» و علی ادامه داد «سه، چهار...» اقدس گفت «آفرین... همینطوری بشمر تا به صد برسی... فقط بلند بلند نشمر که اکبر آقا بیدار نشه... تو دلت بشمر... من الان بر میگردم» و عصا زنان رفت به اتاق خودشو و ملحفه خیسو از روی تخت جمع کرد و گذاشت روی صندلی و چراغو خاموش کرد و برگشت به اتاق علی... علی هنوز در حال شمردن بود. اقدس پرسید «به چند رسیدی؟»

«بیست و نه»

«آفرین. حالا چشاتو بذار رو هم تا بخوابی...»

«خوابم نمی بره... مامان همیشه برام قصه می خوند... تو کتاب بچه ها نداری...؟»

«نه...»

«عمه... تو چندتا بچه داری...؟»

«هیچ تا...»

«چرا؟»

«نمیدونم عمه جان... حتما خدا نخواسته...»

«من خدارو دوست ندارم... خدا آدمارو له میکنه... دکتر اف... اط... فالو بی بچه میکنه... خدا آدم بدیه... میدونی عمه... وقتی بزرگ شدم... اولین کاری که می کنم... خدا رو اونقدر میزنمش که له بشه... درست مته اون مورچه ها...»

«حالا کجا تا بزرگ بشی... من یادمه که یک روز بابام...» علی زد زیر گریه و هق هق کنان گفت «من بابامو میخوام... من ممدو میخوام... خدا اونارو له کرد... من از خدا بدم میاد...»

اقدس حرفی برای زدن نداشت. اون خیلی از بچه هایی که دچار تروما شده بودن دیده و  
معالجه کرده بود. بعضیا هم معالجه بشو نبودن... تروما چنان روح و روان بچه رو آزرده میکنه  
که هیچ دوا و درمونی کارساز نیست. چندتاشون وقتی بزرگتر شده بودن خودکشی کرده  
بودن... بعضیا معتاد شده بودن و بعضیای دیگه هم هنوز که هنوزه هر ماه و سالی یکبار با  
روانپزشک نشست دارن... البته اونایی که میتونستن پول روانپزشکو بدن...

صدای علی رشته افکار اقدسو پاره کرد. «عمه تو قصه بلدی بگی...؟»

«معلومه که بلدم... خیلی زیاد... کدومشونو دوست داری بگم..؟ خنده دار... جنگی... یا...»  
علی روی تخت نشست و گفت جنگی... جنگ پادشاه مورچه ها با آدمای ریشو...». اقدس  
کمی فکر کرد و گفت «هان... یادم اومد... فقط خیلی طولانیه... بهتره که تو توی تخت دراز  
بکشی که خسته نشی... منم میام پهلو تو دراز میکشم... فقط باید بری اونطرفتر تا منم جا  
بشم... خیکم خیلی بزرگه... مگه نه...؟» علی در حالیکه با چونه اقدس بازی میکرد خندید و  
گفت «خیک بابا هم بزرگه...» بعد ساکت شد و تو فکر رفت. «عمه... الان که خدا بابامو تو  
ماشین له و مچاله کرده، خیکشم کوچیک شده...؟»

اقدس از اینهمه سوال بی جواب عاصی شده بود. نه از دست علی، بلکه از خودش که  
نمیتونست برای این سوالا جواب داشته باشه و هی باید طفره بره... پس مته همیشه زیر  
آبی زد و بدون اینکه جواب بده شروع کرد «اسم قصه مون نجات مورچه هاست... یک مورچه  
خانمی بود به اسم نمله... پدر و مادر نمله خانم وقتی دختر خیلی کوچیکی بود، زیر دست و  
پای سربازای پادشاه شهری که توش زندگی میکرد، له شده بودن...» علی وسط حرف  
اقدس پرید «مته اون مورچه ها که اون آقاریشو له کرد...» اقدس ادامه داد «وقتی خبر رسید  
به نمله، نمله خیلی گریه کرد... اونقد غصه اش شده بود که اندازه نداره... آخه دیگه تنها  
شده بود. نه خواهری داشت، نه برادری، و حالا هم که دیگه بابا و مامان نداشت...» علی در  
حالیکه چشمش پر از اشک شده بود با بغض گفت «مته من... نه عمه..؟ مته من؟» اقدس  
دستشو گذاشت روی دست علی و گفت «یک چیزی مته تو... همینطور که می بینی فقط ما  
آدما نیستیم که بابا و مامانمون مرده میشن... یادم میاد یک روز معلمم، وقتی داشتم دکتر  
بچه ها می شدم، راستی یادت باشه کجای قصه بودیم، آره اونروز خیلی داشتم گریه می  
کردم...» علی پرسید «مگه تو بچه بودی که گریه می کردی..؟»

«نه... بچه نبودم... خیلی هم بزرگ بودم... دیگه داشتم دکتر می شدم و توی بیمارستان کار  
می کردم... ولی اونروز خیلی غصه ام شده بود... آخه اونروز خیلی تلاش کردم که یک پسر  
بچه خیلی کوچولو حالش خوب بشه... ولی نشد... هرچی دعا کردم از خدا خواستم که  
کمکم کنه تا بتونم بچه رو خوب کنم، نشد که نشد... هنوزم که اینهمه سال گذشته... وقتی  
یادش میفتم... غصه ام میشه» اقدس شروع کرد به گریه کردن... علی دستای کوچولوشو  
روی دست اقدس گذاشت و گفت «عمه گریه نکن...» ولی خودش شروع کرد به گریه کردن و  
بلند بلند می گفت «خاله مهتابمو می خوام...» اقدس خودشو کنترل کرد ولی گذاشت علی  
تا دلش میخواد گریه کنه و اسم همه رو که دلش براشون تنگ شده بره. میدونست که این  
به علی کمک می کنه تا بتونه با ترومایی که توی تلویزیون تماشا کرده بهتر مقابله کنه...

وقتی علی دیگه نایی برای گریه کردن نداشت، اقدس گفت «آره معلم اونروز اومد پهلو  
من که روی پله های مدرسه پزشکی نشسته بودم، نشست و گفت «اقدس... هر کس یک  
عمری داره... یکی مته این بچه کوچولو زود مرده میشه... یکی مته بابابزرگ همین بچه اونقد  
پیر میشه که نتونی باور کنی... آدما به دنیا میان... آدما مرده میشن... درست مته برگای  
درخت که یکرز سبز، بعد زرد میشن و تو زمستون مرده میشن و از روی شاخه ها میفتن...  
ولی بهار که میشه... برگای جدید در میان... درسته که این برگای قبلی نیستن...  
نسل جدیدین... تو هم اقدس... شاید نتونسته باشی این بچه رو خوبش کنی... ولی بچه

های دیگه رو میتونی... اونوقت اون بچه ها بزرگ میشن، میشن بابا... میشن مامان و خودشون بچه دار میشن... همینطوری مته برگا نسل بعد از نسل... فقط یادت باشه که زمستون میاد و میره... زمستون فقط سه ماه از ساله... بقیه سال یعنی نه ماه دیگه سال، درختا برگ دارن... یکروز سبز... یکروز قرمز و یکروز زرد... می دونی علی چیه... من این حرف معلم رو هیچ موقع یادم نمیره. اونروز فهمیدم که آدما همونطور که به دنیا میان و میرن مدرسه و دانشگاه... بعضیاشونم نمیتونن... بعضیا همون بچگی مرده میشن...» علی سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت «مته ممد... مگه نه عمه...؟» اقدس در حالیکه علی رو نوازش می کرد گفت «آره عزیزم... مته ممد یا بابا و مامانت...» علی ادامه داد «یا منوچهرخان و خاله مهتاب...» بعد از کمی مکث گفت «عمه میتونی یک عکس بزرگ از همه شون بذاری تو این اتاق...؟ اینجا بشه اتاق خودم...» و مته اینکه چیزی یادش اومده باشه و در حالیکه چونه بدون ریش اقدس رو ناز میکرد پرسید «میتونم اینجا پهلوی شما بمونم...؟ توی این اتاق...؟ قول میدم که دیگه رختخوابم رو خیس نکنم...» اقدس لبخندی زد و گفت «سعی کن که نکنی... من نمی دونم که میتونی اینجا بمونی یا نه... بذار از بقیه هم بپرسم... باید دید چه چیزی برای تو بهتره... فعلا موقع خوابه... اصلا قصه نمله رو بذاریم برای یک شب دیگه... راستش من امروز خیلی خسته شدم... بیا چشمونو رو هم بذاریم ببینیم که کی زودتر خوابش میبره... یک، دو، سه» و الکی شروع کرد با صدای بلند خرّوپف کردن... علی هم مته اقدس شروع کرد ادای اقدس رو درآوردن... ولی طولی نکشید که به خوابی عمیق فرو رفت...

### حمید

دو سه شبی گذشته بود که نیمه های شب نرگس خانم، مادر منوچهرف تلفن کرد. اقدس که شبها قرص خواب می خورد با سردرد بیدار شد و با تشر گفت «بله...؟»، اونطرف خط تلفن، نرگس خانم گریه می کرد و هی پشت سر هم می گفت «اینم دربدر کردن... بی وجدانا یک جوون دیگه رو هم دربدر کردن...» اقدس که خواب از سرش پریده بود، پرسید «نرگس جون، کیو دربدر کردن...؟» نرگس با صدای بلند گریه کنان گفت «حمید به مادرش زنگ زده و گفته که... یک ماشین محکم زده به موتورش و خواسته از روی حمید و موتورش رد بشه، ولی حمید زود بلند میشه و میره پشت یک ماشین قایم میشه... ماشین ضارب در میره...» اقدس مات و مبهوت از شنیدن خبر با ناباوری پرسید «حمید مطمئنه که عمدی بوده... کی خبردار شدی...؟» نرگس گفت «آقا جمیل، پدرش از بیمارستان زنگ زد... سوسن خانم وقتی خبرو شنیده... سنکوب کرده... الان تو اورژانسه... حمید هم از ترس رفته قایم شده...» و دوباره شروع کرد به گریه کردن...

اقدس ناخودآگاه زد به صورتش و گفت «الهی ذلیل شن... اینا از جوونه جوونای ما چی میخوان. اومدن، خوردن، بردن، کشتن، پس چرا نمیرن...؟» نرگس هق هق کنان گفت «من الان دارم میرم اونجا... خبرت می کنم...»

«به جمیل آقا سلام برسون و بگو اگه علی پیش من نبود، منم میومدم، ولی نمیشه این طفلکی رو بیدارش کنم و با خودم بیارمش...» نرگس بدون خداحافظی تماسو قطع کرد و اقدس موند و سردردش که شدیدتر شده بود. احساس استیصال و تنهایی توی چاردیواری اتاقش داشت دیوونش می کرد...

از جاش بلند شد و با اینکه دو ساعت پیش دوتا قرص خورده بود، دو تا دیگه هم خورد و زیر لب گفت «به جهنم که میمیرم... مرده شور این زندگی کردنو بیرن...» و برگشت به اتاق خوابش و روی تخت ولو شد و به سقف خیره شد. ولی مگه گذشته ول کن بود... مته یک فیلم سینمایی... مته اینکه همین الان در حال رخ دادنه، وقایع گذشته جلوی چشمش رژه می رفتن.

اقدس یاد منوچهر افتاد که برای مهتاب داستان حمید و پرواز که چطوری آشنا شدنو تعریف میکرد.

حمید به نخبگی منوچهر نبود ولی دست کمی هم از او نداشت. از بچگی همدیگه رو می شناختن. توی یک کوچه زندگی میکردن. با هم به یک مدرسه رفتن. یک دبیرستان، یک دانشگاه. بعد راهشون از هم جدا شد. منوچهر به دنبال درسش رفت، ولی حمید بعد از مدتی نتونست... یعنی نمیتونست حواسشو جمع کنه... هر موقع کناباشو باز میکرد چهره پرواز جلوی چشاش میومدن.

پرواز و بیژن دو قلو بودن. بیژن حقوق میخوند و پرواز ادبیات. از همون روز اول که حمید پروازو تو یک جلسه شعرخونی دید، بقول قدیمیا... یک دل نه صد دل عاشق شد... ولی این جاده یکطرفه بود. حمید تو فکر پرواز بود و پرواز تو فکر پرش. پرواز و بیژن از آشنایای خیلی دور منوچهر بودن که از کرمان به تهران اومده بودن و برای مدتی خونه منوچهر موندن تا دانشگاه شروع شد و اونام سرو سامون گرفتن... یکرور حمید یک گوشه ای تو ناهارخوری، پهلوی منوچهر نشسته بود و داشت روی دفترچه ای که همیشه با خودش اینطرف و اونطرف می برد، چیزی می نوشت. بقول منوچهر پرت و پلا ردیف میکرد. بیژن که با پرواز قرار داشت با یک سینی چایی سر رسید «سلام آق منوچ... صد سال به این سال... بابا تو که نخبه ای... لازم نیست اینقد، حتی موقع غذا خوردن سرت تو کتاب باشه...»

قبل از اینکه منوچهر بیژن رو به حمید معرفی کنه بیژن سینی رو روی میز گذاشت و پهلوی منوچهر نشست و رو به حمید کرد و گفت «مخلص شما، بیژن...» و دستشو به طرف حمید دراز کرد. حمید با او دست داد و سرش دوباره رفت تو کتابش.

بیژن به حمید نگاهی کرد و گفت «حمید... تو هم مئه این منوچهرخان ما بچه مثبتی...؟»

حمید خندید و گفت «... نه... این دفترچه خاطراته... خاطرات خاطراتم نه... همینطوری یهوئی یک فکری به سرم میزنه و شروع میکنم به نوشتن...»

منوچهر گفت «نگو دفترچه خاطرات... بگو مجموعه افکار درهم برهم و پشفته.. حالا بیژن جان اگه کاری نداری قربون شکلت پاشو برو یکجای دیگه بشین بذار حواسمو جمع کنم...» بیژن با خنده گفت «می بینی حمیدآقا... اینم نتیجه یک عمر رفاقت و قوم و خویشی...» و یک حبه قند گذاشت تو دهنش و گفت «پروازم همینطوری... بیشتر تو عالم خودشه... نمیدونم ما دوتا چطوری دوقلو هستیم...؟ من اصلا مئه او فکر نمی کنم و دنیا رو مئه اون نمی بینم...»

پرواز وارد سالن شد «تازه... حلالزاده هم هست...» بعد با خنده گفت «این یکیش... خدا رو شکر...»

پرواز که به میز رسید با همه احوالپرسی کرد و به بیژن گفت «زود بخور بریم... دیرم میشه...»

«تازه از راه رسیدی... یک دقیقه بشین... گلو تو تازه کن... جلسه هم هیچ جا نمیره... تازه اگه شعرتو امروز نخونی فردا میخونی...» و فنجون چایی منوچهر رو گذاشت جلوی پرواز «منوچهر میگه نخبه ها چایی نمیخورن...»

پرواز رو به بیژن کرد و گفت «بریم..؟ من دیرم شده... تا اتوبوس بگیریم و برسیم خیلی دیر میشه...» بیژن با تمسخر گفت «ما که پولمون از پارو بالا میره... تاکسی دربست میگیریم...» حمید امیدوارانه گفت «اگه دوست داشته باشین... من میتونم برسونمتون...؟» بیژن دوباره به شوخی گفت «خدا عمرت بده... باز غر بزنی و بگو آدم خیر پیدا نمیشه...» پرواز به حمید که

در حال بلند شدن بود گفت «نه خیلی ممنون... مزاحم نمیشیم... شما از کلاستون میفتین...» بیژن حرفشو قطع کرد «سروجانش فدای دمی با یاران نشستن... حمید کلاس نداره... پس بریم منوچهر...؟» و بلند شد که راه بیفته؛ پرواز از جاش تکون نخورد و فقط غر زد «این چه جور رفتاریه، مردمو تو محضور میذاری...»

منوچهر که سرش تو کتابش بود به حمید و بیژن نگاه کرد و گفت «متاسفانه نمیتونم. کلاسم ده دقیقه دیگه شروع میشه... راستش حمید هم نمیتونه... نمیدونم چرا داره تعارف میکنه...»

حمید سرخ شد و گفت «حالا یکبار که زمین به آسمون نمیرسه...»

منوچهر با تعجب به حمید نگاه کرد و گفت «چی داری میگی...؟ استاد میخواد نظریه بازی ها رو شروع کنه... مگه میشه نیای...؟»

پرواز که به حرفای منوچهر گوش میکرد با عصبانیت به بیژن گفت «خب، منوچهرخان راست میگن... مگه میشه نرفت سر کلاس درسای مهم...؟» و در حالیکه آستین بیژن رو گرفته بود و به دنبال خودش می کشوند گفت «حمید آقا خیلی ممنون... ولی شما برو سر کلاست... منم میرم سر شعر خونیم...»

حمید با عجله گفت «پس یک کپی از اشعاری که میخواین بخونین رو اگه دارین بدین... منم بخونم...» پرواز کلاسورشو باز کرد و دو ورق از اون بیرون کشید و داد به حمید و با یک خداحافظی به بیژن فهموند که باید برن. بیژن با اکراه به دنبال پرواز راه افتاد... ولی صدای عصبانی پرواز شنیده می شد که به بیژن میگه «تو اصلا معلومه امروز چته...؟ خل و چل شدی...؟» و چند قدم از بیژن فاصله گرفت و با سرعت از سالن بیرون رفت. بیژن موقع بیرون رفتن به عقب برگشت و به چشای حمید خیره شد و شونه هاشو بالا انداخت و در پشت سرش بسته شد.

منوچهر به حمید نگاه کرد و پرسید «معلوم هست اینجا چه خبره...؟ تو بیژنو از کجا میشناسی... اصلا میدونی این دو تا کی هستن...؟» و چون حمید به دو ورق کاغذ مات خیره شده بود، با کف دست محکم زد پس گردن حمید و با اعتراض گفت «اووهوی... چته... منگی یا چیزی زدی... حواست کجاست... ازت پرسیدم تو اصلا میدونی این دو تا کین...؟»

حمید مات به منوچهر خیره شد و مبهوت پرسید «هان...؟ چی گفتی...؟»

«برو بابا... منم اینکه بالاخونه رو اجاره دادی...»

«نه منوچ... عاشق شدم... الان چند روزه که شب و روز ندارم... از همون جلسه شعرخونی اینطوری شدم...»

«عاشق شدی...؟ اونم عاشق پرواز... وقتی ازت می پرسم تو اصلا میدونی اینا کیان... که میری تو خودت... پرواز چند بار تا حالا بازداشت شده... چند ترم مجبور شده دانشگاه نیاد... بچه ها میگن بعد از اون شعرخونی هم با حراستی ها بگومگو داشته که بچه ها یکجوری غائله رو میخوابونن...» حمید به دو ورق کاغذ نگاه کرد و همینطور که دنبال منوچهر به طرف کلاس تند تند راه می رفتند، بلند بلند برای منوچهر میخواند:

«همهمه ها زیر خاک...»

... پایکوبان زیر خاک...

گلباران زیر خاک...

جشن یاران... پیشتازان...

جشن عشق و عاشقان...  
زیر خاک مرطوب...  
زیر سنگ قبری بی نشان...  
می تراود غنچه های ارغوان...  
می خروشد... زنده نام و یاد یاران...  
یاد پویان...  
همه ها زیر خاک...

این صدا که بوی مرگ دارد..  
این صدا که جان به لب آرد..  
این صدا، رعد و توفان زاست..

این صدا که گوشتان آزرده..  
این صدا که قلبمان بفشرد..  
این صدا، صدای سوت یک فارغ  
یا نفیر معده ای مملو..

این صدا، صدای وافور معتادان  
نومید ز بخت خود نالان..  
این صدا، خروش بی جان نیست..  
این صدا غریو پیشتازان است...

صدای نسل نوپا، صدای دادخواهیست..

این صدای مادری بیمار.. کرده پستان خشک شده پنهان  
در دهان کودکی تبار..  
این صدا، شعله آسمان سائیست..

بارقه ای پر نور...  
در دل نسلی بپاخاسته...  
همره پینه دستان خمیده پشت...  
پیشتاز...

داس در دست...  
با کوبش پتک بر سندان...  
سرخ جامه...  
فراخ سینه...  
نسل کاوه...  
پایکوبان...  
رهرو پویان...

جان بر کف...  
خون بر خاک...  
پرچمش در دست...  
آرمان بر لب...  
شب ستیزان...

هر یکی...

کهکشانش و نورباران...  
پر ستاره...  
مثل مریخ...  
سرخ سرخ...  
مثل آرش... تیر بر کف...  
مثل کاوه... پتک در مشت...  
مثل ناهید... پاک و تازه...  
هم نوا با پیک شورش...  
دشمنش.. شاه دیوان...

یک صدا...  
پر طنین...  
سر برآورده از زخم و کین...

این صدا، شعار انسان هاست

کی تو..  
در بستر ناز خفته  
بی خبر از جهان آشفته  
برخیز...  
بنگر...  
چهره کودکان ز گشنگی بیرنگ  
سفره ظالمان رنگارنگ  
کودکان برهنه پا، عریان تن  
پوشش ظالمان، پرنیان خونین رنگ...

این صدا، پژواک کوبش پتک بر سندان...  
همره داس در دست همزمان...  
هو کشان استوار و پابرجا...  
تا بسوزد ریشه ظلم از بنیان...

این صدا...

خروش پر شور دادخواهانست...  
یا همه عدل، نابرابری نابود..  
یا که جنگ، گلوله و باروت...

....» (علی... تابستان 1351)

منوچهر دست حمیدو گرفت و به دنبال خودش کشوند و گفت «بیا بریم بابا... اونکه متهمه...  
تو هم که اصلا حالت نیست... یا همه عدل و نابرابری نابود... یا که جنگ، گلوله و باروت...  
سال 88 پرواز خانم کوچیک بود و ندید چطوری جواب گلوله و باروت تو همین دانشگاه داده  
شد... تیرماه 90 هم که بزرگ شده بود رو یادش رفته... هرروز شاهد 45 حرکت اعتراضی  
علیه طرح جیره بندی بنزین بودیم. این اعتراضات بی سابقه در شرایطی صورت میگرفت که  
خودشون از اعدام 41 نفر در ملاء عام، و بازداشت 3300 نفر به اتهام سیاسی خبر میدادن.  
750 تا جایگاه بنزین یا شایدم بیشتر، اتوبوس و خودروهای بسیجیا به آتیش کشیده شد،  
مردم فریاد میزدن توپ، تانک، فشفسه، احمدی نژاد کشته شه، بگو بینم چی شد؟...

میخواهی چیزی عوض کنی... باید از درونشون عوض کنی... باید بری توی دلشون... تو فکرشون... اونجا که رسیدی... میتونی ساختار درونی رو عوض کنی... باید کاری کنی که به تو محتاج بشن... تا به حرفات گوش بدن... با شعر و شعار که همیشه... یک راه دیگه هم هست... مته من سرتو بکنی تو کتاباتو به این کارا کار نداشته باشی... اینقدرم لخ و لخ نکن... به کلاس دیر میرسیم...»

اقدس در حالیکه عصبی شده بود به پهلو چرخید و به عکس پرواز و مهتاب که روی صندلی نشسته و حمید و منوچهرم پشتشون واستاده بودن و دوتا انگشت مته گوش خرگوش، پشت سر دخترا گرفته بودن نگاه کرد. این عکسو بعد از مراسم نامزدی منوچهر و مهتاب، آخرای سال آخر دانشگاه گرفته بودن. قرار شده بود بعد از پایان کارشناسی ارشد ازدواج کنن. به عکس خیره شدو با خودش فکر کرد که چطوری اینهمه اتفاق به این سرعت پشت سر هم رخ داده، مته اینکه دیروز پیش اومه باشن. منوچهر همیشه به پرواز می گفت «کشور به صلح و صفا و آرومی دوره شاه برنخواهد گشت... تغییر اساسی هم بدون جاری کردن یک دریا خون اتفاق نخواهد افتاد... اینرو بکنین تو گوشاتون... اینا نیومدن که برن...» پروازم با هیجان می گفت «ما با اردنگی میندازیمشون بیرون... دیگه بسّه مونه...» حمیدم برای اینکه پرواز تنها صدا نباشه می گفت «بله... با اردنگی...» و همه می خندیدن... منوچهر معتقد بود که پرواز توی یک سری از فکر خشکش زده. حرف هیچکسی رو گوش نمی کنه. فقط اونه که راست و درست میگه و بقیه هم نمی فهمن. منوچهر می گفت «فردای عقدکنون و عروسی با مهتاب میزنیم بیرون... شما بمونین... و شهید راه وطن شین... من نیستم...» پروازم می گفت «تو یکی که کور خوندی... نمیدارن پاتو از دروازه تهرون بذاری بیرون چه برسه به بیرون... اگه لازم باشه پاسپورتتو توقیف میکنن و خیلی هم حرف بزنی میندازنت زندوون...» پرواز نمیدونست که اینا پاسپورت منوچهر رو توقیف یا بازداشتش نمیکنن، بلکه اونو قبل از رسیدن به فرودگاه تیکه تیکه میکنن... تا درسی بشه برای بقیه نخبه ها که میخوان کشورو ترک کنن..

پرواز بعد از پایان نامه لیسانسش برای مدتی غیبتش زد. پدر و مادرش، حمید و منوچهر و مهتاب به هرجا و هرکی فکر میکردن سر زدن ولی کسی ازش خبری نداشت. مخصوصا بعد از جریانات اخیر کسی جرأت نداشت همه چیزو روراست و واضح بگه. پرواز آب شده بود و رفته بود توی زمین. حمید توی این مدت، صدسال پیر شد. شکسته شده بود، و برای فراموشی بیشتر کار میکرد. تا اینکه بالاخره پدر و مادر پرواز خبر دادن که پرواز رفته اونطرف آب و به ضدانقلاب پیوسته، و برای حمید پیام داده که بیخودی منتظر نمونه.

حمید مونده بود و یک سری خاطره و دلشو خوش کرده بود که حداقل منوچهر و مهتاب هستن... وقتی شنید که اونام جدی جدی تصمیم به رفتن به کانادا رو دارن، کلی بهم ریخته بود؛ دیگه برای حمید چیزی باقی نمونده بود. مته اینکه به این نتیجه رسیده بود که پرواز درست میگفت... باید یک کاری میکرد...

اقدس به ساعت نگاه کرد، و یواشکی از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه روبروی جانماز رو به قبله رو صندلی نشسته بود و زیر لب می گفت «الله اکبر...»

علی یکمرتبه از خواب پرید و لحاف رو کنار زد و با هیجان گفت «عمه بین خیس نشده...» بعد به اقدس که مثلا در حال رکوع بود نگاه کرد و گفت «...چرا داری نماز میخونی...؟ مگه ندیدی که خدا با بابا و مامانو که اینقدر نماز میخوندن چیکار کرد... من وقتی بزرگ بشم، نه نماز میخونم.. نه روزه میگیرم... نه دعا میکنم...» اقدس با صدای بلندتر گفت «اشهد ان لا اله الا الله...» علی مته اینکه حوصله تماشای اقدسو نداشته باشه، از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

اقدس بعد از تموم شدن نماز رفت روی مبل پهلوی علی که داشت تلویزیون نگاه میکرد نشست و گفت «یک فکری به نظرم رسیده... ولی نمیدونم باهش موافقی یا نه...» علی بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون برگردونه پرسید «چی...؟»

«فکر کردم...» بعد از کمی مکث ادامه داد «...بذار از اول شروع کنم... میدونی که من خیلی پیرم... نمیتونم هرکاری که دلم میخوادرو بکنم... مثلاً دلم میخواد با تو بریم شهر بازی تا اونجا به تو خوش بگذره... ولی من از اونجاییکه پیر شدم، خیلی خیلی نمیتونم سرپام باشم... باید هی بشینم... و خوب که خستگیم در رفت باز راه بیفتم... ولی تو بچه ئی و باید بازی کنی و یواش یواش بری دبستان و از این حرفا... با خودم داشتم فکر میکردم که با اکبرآقا سوار ماشین بشیم و بریم این شهر و اون شهرو یک خورده بگردیم. وقتی هم که خوب همه جا رو دیدیم، اصلاً دیگه اینجا نیام... بریم تو خونه ای که نزدیک دریا دارم... هم آب و هوای اونجا بهتره، و هم اینکه به مریم خانم... مامان میترا جان که همیشه با تو بازی می کنه و خیلی هم تو رو دوست داره... نزدیکیم... اگه اونجارو دوست داشتی همونجا میمونیم... اگرم که نداشتی برمیکردیم به همینجا... شایدم میترا بخواد با ما بیاد سفر... تو و میترا پهلوی هم صندلی عقب بشینین... منم جلو پهلوی اکبر آقا...»

«عمه...؟»

«جانم..»

«من دیگه بابا و مامان ندارم...؟ خواهر و برادر ندارم...؟ یعنی تنهای تنهام...؟»

«خب آره دیگه... خدا خواسته که اینطوری بشه... ولی منو داری...»

«من خدا رو اصلاً دوست ندارم...» و به فکر فرو رفت. اقدس میدونست که با دیدن عکسهای پدر و مادرش و مهتاب و ممد روی صفحه تلویزیون، علی دچار شوک شده... روح و روان علی خیلی آزرده شده و باید بهش وقت داد تا با حادثه و ترومایی که برایش پیش اومده کنار بیاد یا اینکه اصلاً نیاد... شاید مجبور بشه علی رو بیره پیش روانپزشک... ولی فعلاً زوده که به این حرفا فکر کنه... بهتره که اونو از محیطی که مرگ رو به خاطر علی میاره دور کنه..

«عمه...؟ تو چند سالته..؟»

«گفتم که نزدیکای هشتاد، یک خورده بالا و پایین... چطور مگه...»

«بابا بزرگ چند سالش بود که رفت سفر...؟ مرده شد...؟»

«نمیدونم علی جان... فکر کنم نود بود...»

«یعنی من چند سالم میشه وقتی تو مرده بشی...؟»

«نمیدونم... خیلی بزرگ شدی... ولی بذار یک چیزی بهت بگم... من حالا حالا ها قصد مرده شدن ندارم...»

«بابا و مامان و ممد و مهتاب و منوچهر خان هم قصد نداشتن... ولی اون چیزی که پیش اومد... خدا خواستش که مرده بشن... از کجا میدونی که خدا نمیخواد تو فردا مرده بشی...؟ اگه شدی... من پهلوی کی میمونم...؟»

اقدس گیر کرده بود که با اینهمه بحران فکری چطوری باید برخورد کنه «اوووه چقدر سوال... مگه خدا بیکاره که بیاد سراغ من... یکمرتبه دیدی صد... صد و بیست سالم شد و نمردم... خدارو چی دیدی... خیلی از آدمها هستن که از صدم میزنن بالا و نمیمرن... باید خوب

بخوری... مواظب سلامت باشی... ورزش کنی... و فکرای الکی هم نکنی... الانم باشو برو دست و صورتتو بشور تا من با اکبر آقا صحبت کنم...»

بعد از صبحونه اقدس به اکبر گفت «با علی برین یکخورده غذا و میوه و لوازم لازم برای سفر بخیرین که حتما تا ظهر طول میکشه... اگه دیدین که بیشتر طول میکشه ببینین علی چی دوست داره با هم ناهار بخورین و بعدش بیاین... منم تا وقته چند تا تلفن دارم که باید بکنم. باک ماشینمو پر کنین... شما هم بیا تو این اتاق، کیف پولم اونجاست...» وقتی اکبر وارد اتاق شد اقدس گفت «... اکبر آقا قربون دستت... چند تا محافظ تشک هم بخر... حیوونکی شوک شده و شب ادراری پیدا کرده... ولی طوری نگیر که جلوی فروشنده خجالت بکشه...»

اکبر با یک چشم از اتاق بیرون رفت... متوجه شده بود که باید علی رو بیرون از خونه سرگرم کنه... دست علی رو گرفت و همینطور که داشتن از سالن بیرون می رفتن گفت «ولی اول بریم شهر بازی... بعد که همه مغازه ها باز شدن میریم خرید... موافقی...؟»

اقدس اول از همه به حاج طالب زنگ زد و گفت «حاج طالب...؟ سلام از بنده است... قراره که من و علی... پسر حاج مهدی... خدا رفتگان شمارم پیامرزه... بعله طفلکی تنها و یتیم شده... عرض میکردم... قراره با علی بیایم اونجا یک مدتی بمونیم... لطفا بدین خونه و اتاق رو یک آب و جارو کن... یخچالو پر کنین... نمیدوونم... بستنی... میوه و از این اینجور چیزا که بچه ها بیشتر دوست دارن... دستتون درد نکنه...» و گوشی رو گذاشت.

نفر بعدی مریم بود. به دستی مریم زنگ زد... بعد از چند تا زنگ مریم جواب داد «سلام خانم دکتر... میخواستم بهتون زنگ بزنم و حال علی رو بپرسم... خیلی نگرانشم...»

«منم برای همین بهت زنگ زدم... علی بدجوری بهم ریخته... برای همین میخوام ببرمش یکخورده خارج از تهرون بچرخونمش تا حواسش پرت بشه... ولی مادر جان... راستش اینه که من خیلی پیرم و از پس یک پسر بچه بر نمیام... خواستم ببینم که اگه موافقی اجازه بدی میترا جانم با ما بیاد... برای دختر جوون خوب نیست اینهمه گریه و زاری بشنفته... با علی هم خیلی کنار میاد...؟ هم فاله و هم تماشاش...؟»

«والله خانم دکتر هرچی شما بگین... اجازه بدین با میترا صحبت کنم...؟... راستی کی میخواین برین...؟»

«همین امروز یا فردا...»

«یعنی برای مراسم هفتم نیستین...؟»

«تموم کار برای اینه که علی اینهمه گریه و زاری نبینه... پس تا یکساعت دیگه خبرم کن...»  
«چشم...»

نفر بعدی نرگس بود. نرگس با صدایی گرفته که معلوم بود هنوز در حال گریه کردنه جواب تلفنو داد. «سلام خانم دکتر...»

«سلام نرگس جان... نرگس خانم... علی الان پیش منه و حالشم زیاد خوب نیست...»  
«طفلکی... بچم...»

«خواستم از توی این شلوغیا ببرمش بیرون... شما لطف کنین تو مراسم از طرف من از همه عذر خواهی کنین و دلیلشم بگین که کج فهمی نشه...»

«خدا عمرت بده... این طفلک معصوم به اندازه کافی کشیده... یکشبهه بیکس و یتیم شده... شما برو خیالت راحت باشه...»

«پس با اجازه من برم دنبال کارا... شما هر موقع امری بود زنگ بزن در خدمتم...»

«خواهش میکنم خدمت از ماست... خدا نگهدارتون باشه...»

یکساعت نشده میترا خودش زنگ زد «سلام خانم دکتر... مامان باهم صحبت کرد... بله خیلی خوشحال میشم در خدمتون باشم... با علی جونم که کلی رفیقیم... پس من راه میفتم میام خونه شما...؟»

«قربونت میترا جون... خیلی بار از روی دوشم ور میداری...»

## میترا

اقدس هر موقع به شمال می رفت، کارای خیاطی و لباساشو به مریم که کمی پایینتر زندگی میکرد، می داد.

دست چپ جواد آقا، بابای میترا، بعد از یک سانحه تقریباً از کار افتاده بود و بیشتر کارهای زراعی را با همان یک دست سالمش انجام می داد ولی به اندازه کافی برای گذران زندگی که هر روز گرونتر می شد کفایت نمی کرد. مریم با خیاطی تو خونه، تونسته بود یک تعادلی بین خرج و برج زندگی ایجاد کنه، مخصوصاً که چند وقتی بود میترا با اونا زندگی میکرد. میترا بعد از گرفتن دیپلم با پسر مش صالح، یکی از معتمدین مسجد محل ازدواج می کنه. خانواده میترا با وجود اینکه از طبقه کارگر جماعت بودن، ولی باورهای مذهبیشون به اون اندازه نبود که با خانواده پسر مش صالح هماهنگی داشته باشه... موهای میترا بیشتر اوقات بیرون از روسری بود، نماز خوندن و روزه گرفتنش موسمی بود... نه اینکه به خدا باور نداشته باشه ولی عفیف بودنو یکجور دیگه نی می دید... محسن هم پذیرفته بود که روی این موضوع اصراری نداشته باشه. هر دو جوون و کله شق. نه میترا به حرف باباش گوش می کرد که ازدواج با محسن به مشکل برخورد خورد... و نه محسن به حرفای باباش که سنخیتی بین این دو خانواده و مخصوصاً میترا و محسن وجود نداره و این ناهمخوانی مشکل آفرین خواهد شد. هر دو خانواده در یک نشست مشترک هم رأی شده بودن که این ازدواج نباید سر بگیره... ولی میترا و محسن عاشق شده بودن و دنیا رو توی رویاهایی که برای خودشون ساخته بودن یکجور دیگه می دیدن. محسن پسر سر به زیر و عاقلی بود، و در کارای عام المنفعه کمک می کرد، ولی تموم حواسش تو زندگی خودش بود و می خواست هرچه زودتر به پله پوله نی برسه و سطح زندگی مشترکشونو بالاتر ببره. باباش یک مغازه مکانیکی داشت که از پدرش به ارث برده بود. محسن هم بر دست باباش مکانیک خوبی شده بود؛ ولی نمی خواست کارگری کنه. به دنبال مقام و پول بیشتر بود. از وقتی هم که ازدواج کرده بود، با اینکه سنی ازش نمیگذشت، تلاش می کرد تا هرچه سریعتر برای خودش و میترا زندگی مستقلی درست کنه، ولی تا اونروز هر دو مجبور بودن توی یک اتاق کوچک با مش صالح، زندگی کنن.

مادر میترا بعداً تعریف می کنه که یک سالی که از دوازشون میگذره، یکشب محسن میاد سر سفره میشینه و به میترا و باباش میگه که تصمیم گرفته که برن اونطرف آب. اول میرن ترکیه، بعدشم میرن به اروپا. میترا خیلی سعی میکنه که محسن رو از تصمیمش برگردونه ولی همیشه که نمیشه. بابای محسنم چندان به این کار راضی نبود و دائماً می گفت «تو که میخواستی این راه رو انتخاب کنی چه اصراری داشتی که این دختر اول جوونی تنها بذاری؟» میترا نمیخواست مادرشو تنها بذاره... از همون روز اولم با محسن طی کرده بود که مادرشو تا پیریش تنها نذاره... تو همین شهر میمونه و همینجا هرکاری بتونه می کنه. با اینکه خیلی محسنو دوست داشت ولی تصمیمشو گرفت و بالاخره به محسن جلوی باباشو و خانواده خودش گفت «یا نمیری، یا از هم جدا میشیم. تو برو به راه خود... خدا همراست... منم به سوی زندگیم... از همون روز اول گفته بودم که مادرمو تنها نمیذارم... تصمیمتو بگیر...» مریم، مادر

میترا، هرچی اصرار میکنه که آدم همسرشو بخاطر این حرفا ول نمیکنه نمیتونه نظر میترا رو عوض کنه.

محسنم اصرار داشت که «من استخاره کردم، نه یکبار و دوبار بلکه سه بار استخاره کردم و جوابمو گرفتم... همینطوری الکی که برای رفتن تصمیم نگرفتم... آخه چندبار به قران مراجعه کنم و ازش سوال بکنم و بهم بگه که برو...؟»

«جدی.. جدی شوخیت گرفته... تو میخوای تصمیمی که زندگی سی چهل سال آینده منو تو رو تعیین میکنه رو از روی چند تا آیه که هزار و چارصدسال پیش نوشته شدن برنامه ریزی کنی...؟ چرا وقتی میخواستی با من ازدواج کنی و همه میگفتن نکن... نرفتی استخاره کنی...؟»

«اونم کردم... سه بارم کردم و هر سه بار خوب اومد...»

«ای وای بر من... زندگی من و تو اینطوری بالا و پایین میشه... آخه مگه عقل تو کله ات نیست... من اصلا نمیگم رفتن به اروپا خوبه یا بد... میگم زندگی مشترک من و تو باید مهمتر از این حرفا باشه و یا اصلا نمیومدی و اصرار نمیکردی که ازدواج کنیم...»  
«دوستت داشتم... هنوزم دارم... گناه که نیست...»

«نه دوست داشتن گناه نیست... بی عقل بودن گناه... منحرف کردن مردم گناه... تو همون موقع هم دل به اونطرف آب بسته بودی مته اینکه حلوا پخش میکنن... نه زبون بلدی... منم بلد نیستم... نه پولی تو دستته که بتونی کاری شروع کنی... نه اروپا دلش میخواد تو اونجا بمونی... همین الانشم دارن تمووم آدما رو بیرون می کنن... یا تو دریا غرقشون می کنن... اونوقت تو یک لا قبا ویرت گرفته که میخوام برم اونطرف آب...»

«میترا جان خسته شدم از بس که باید به دنبال نون شب از صبح تا شب جون بکنم و جوونای دیگه... آقازاده ها از همون دل ننه شون روی فرش ابریشم می خوابن... حوصله ام از اینهمه ظلم و نابرابری سر رفته... میخوام برم جایی که هیچکدووم از اینا رو نبینم... منم دل دارم...»  
«ظلم...؟ ظلم...؟! از ظلم حرف نزن... مگه تو همون اروپاچونت کم بچاپ بچاپ میکنن...؟ مگه اونجا کم آدمکشی و شکنجه می کنن...؟ مگه همونجا کم بچه های کار دارن...؟ اونا ظلم نیست...؟ فکر میکنی تو اگه بری اروپا برات فرش قرمز پهن می کنن که آی کورشیدو دورشید محسن آقا... شاگرد مکانیک محله آدم فقیرا تشریف آوردن... نه عزیز جان مشکل تو چیز دیگه ئیه...»

«چییه...؟»

«تو با خودت یکی نیستی... اونایی که میخوای رو می بینی... روی بقیه هم چشاتو می بندی... چرا بجای استخاره نمیری فال حافظ بگیری...؟»  
محسن از روی صندلی بلند شد و بعد از چند دقیقه با دیوان حافظ برگشت. «بفرمایین... اینم دیوان حافظ... من بازکنم یا شما...؟»  
«نه قربونت خودت باز کن که بعدا نگی فال گرفتن زن قبول نیست...»  
«استغفرالله... من کی همچین حرفایی زدم که این دفعه دومم باشه...» بعد چشاشو بست و زیر لب شروع کرد به زمزمه و صفحه ای از کتاب رو باز کرد و شروع کرد به خوندن...  
«...»

تاپ بنفشه می دهد طره مشکسای تو  
پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز  
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو  
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو  
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو  
خرقه زهد و جام می‌گر چه نه در خور همنده  
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو  
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر  
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو  
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو  
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو  
«...»

«دیدی...؟! اینم میگه برو...»

«نگفتم هرچی رو می‌خواوی همونطوری تفسیر میکنی... این کجاش گفته برو...؟ داره میگه  
شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست... این تو یعنی چی...؟ غیر از اینکه داره میگه  
همه چیز زندگیت بایستی زنت باشه...؟»

«یعنی میگی به قران گوش نکنم و به حافظ گوش کنم و نرم...؟»

میترا به چشای محسن که پر از عجز و خواهش بود نگاه کرد «نه عزیزم... تو این یکسال...  
حتی یکبارم به من نگفتی موهامو بپوشونم... یکبار به نماز نخوندنم ایراد نگرفتی و سحرا  
بیدارم نکردی که روزه بگیرم... آخه چطور میتونم بهت بگم برو...! فقط بدون که دوری ازت  
خیلی سخته... مخصوصا وقتی میدونم که برگشتی برات نیست... برو... همون خدایی که  
قبولش داری به همراهت» و زد زیر گریه... محسن در حالیکه شونه هاش از گریه می‌لرزید  
میترا رو در آغوش گرفت و دو نفری با هم به آینده تلخی که در انتظارشون بود خیره شدن...  
چند روز بعد محسن رفت و برای مدتی میترا خبری از او نداشت... تا اینکه یکروز مش صالح  
آمد خونه شونو در حالیکه پشتش خمیده شده بود گفت که محسنو به اتهام قاچاق مواد و  
حمل اسلحه گرفتن و الان تو زندوونه... مته اینکه حالا حالاها بیرون بیا نیست...خودش میگه  
پاپوشه...»

میترا دیپلم فنی و حرفه ای گرفته بود و تازگیا دیپلم کاردانی حرفه ئی صنایع دستی رو هم  
بهش اضافه کرده بود. آرزوش این بود که بتونه همین کارو بصورت حرفه ای ادامه بده و برای  
خودش کسب و کاری راه بندازه. ولی زیاد امیدوار نبود. دلش نمی‌خواست مادرشو تنها بذاره  
و بره به یک شهر دیگه ئی... یک شهر بزرگتر... مخصوصا که بابای محسن هم سنی ازش  
گذشته بود و نمی‌تونست به همه کارهای خونه برسه... میترا هفته ای یکبار می‌رفت اونجا  
و تمیز و مرتب کاری های هفته رو می‌کرد و پای درددل مش صالح می‌نشست. صالح وقتی  
حس پدربش گل می‌کرد... اشک ریزان می‌گفت «محسن تنها پسرمه و طاقت دوریشو  
ندارم...» ولی وقتی تو پوست مذهبییش می‌رفت از شهادت و کنار امام حسین نشستن و  
سرباز ولی عصر بودن حرف می‌زد محسنو و تمووم اونایی که پسرشو اینطوری خام کردنو به  
این راه کشوندن لعنت میکرد... میترا چیز زیادی نمی‌گفت... درخواست طلاقش از محسن  
همه حرفای میترا رو زده بود و مش صالح هم می‌دونست که ته دل میترا چی میگذره...  
صالح از طرف محسن وکالت محضری داشت که اگه میترا تقاضای طلاق کرد، بدون بحث و  
گفتگو سند رو امضا کنه... قبل از رفتنش، محسن جلوی میترا و هردو تا خونواده و چندتا  
شاهد از همسایه ها در باره این وکالت صحبت کرده بود و به طلاق در صورت درخواست میترا  
رضایت داده بود... ولی صالح هم می‌دونست که این دوتا همدیگه رو دوست دارن... برای  
همین این پا و اون پا میکرد. میترا هم به روی خودش نمی‌آورد... فقط اسباب و اثاثیه شو  
جمع کرده بود و رفته بود خونه پدر و مادرش... تا اینکه خبر زندوونی شدن محسنو مش صالح  
داد... دلش فرو ریخت ولی دیگه نمی‌تونست منتظر آزادی محسن بموونه... بالاخره چند

هفته پیش، قبل از اینکه برای مراسم مهتاب بیاد تهرون، رفت پیش مش صالح و با هم رفتن محضر و طلاق رسمی شد...

## سفر

نزدیکای عصر شده بود که اکبر و علی برگشتن. قیافه علی خسته به نظر می رسید، معلوم بود که اکبر تا تونسته از علی انرژی گرفته... عقب ماشین پر از خرید بود که بیشترش اسباب بازی بودن... علی با دیدن میترا دوید طرف او و دو تایی همدیگه رو در آغوش گرفتن... «می دونی خدا چکار کرده...؟ همه اونایی که دوست داشتمو مرده کرده... عمه خانم میگه خدا از اینکارا زیاد میکنه... با تو هم کرده...»

میترا نگاهی به اقدس کرد و گفت «همیشه و با همه نمیکنه... مثلا نگاه کن با عمه اقدس نکرده... ولی آره عزیزم با منم کرده... وقتی کوچیکتر از الان بودم دست بابام موقع کار آسیب میبینه و نیمه فلج میشه...»

«آخه مگه خدا کار خوب بلد نیست بکنه که همش اینکارا رو میکنه...؟ منم بچه های شر میمونه... میدونی دیشب خودمو تو خواب خیس نکردم...؟»

«چقدر خوب... من اگه خبر داشتم حتما برات یک جایزه خوب میگرفتم... مثلا...»

«تو هم با ما میای بریم... اکبرآقا میگه میخوایم بریم اصفهون... شیراز...»

اقدس گفت «شاید... اگه به اندازه کافی بنزین داشته باشیم... شاید بریم ساری... کنار دریا...»

«اکبرآقا تو یک فروشگاه چندتا پوستر اصفهان و شیراز به من نشون داد... خیلی قشنگ بودن... میتونیم بریم اونجا...؟»

اقدس به اکبر نگاهی کرد و سرشو تکون داد «آخ که از دست این اکبرآقا... من پیرزن که نمیتونم اینهمه راه تو ماشین بشینم... تا بریم اونجا و برگردیم همین چارمثقال عمری هم که ازم مونده، تموم میشه...»

اکبر که تازه موضوع برایش جا افتاده بود با دستپاچگی گفت «خانم دکتر حالا من یک چیزی گفتم... اصلا حواسم به بنزین نبود... فکر کنم با بنزینی که داریم به همون دریا هم نرسیم...» «فعلا اکبرآقا بهتره وسائلو بذاریم توی ماشین تا ببینیم چی پیش میاد... میترا جونم قبول کرده که با ما بیاد... اصلا از میترا می پرسیم که کجا دوست داره بره... آخه اون مهمونه... مگه نه علی جان...؟»

علی با کمی این پا و اون پا کردن گفت «خب... ولی یکجایی بگو که قشنگ باشه...» میترا انگشتشو گذاشت روی لیشو و زیر لب گفت «یکجایی که قشنگ باشه و بنزین کم بخواد و سرراه به ساری باشه... اینکه خیلی سخت شد... آهان یادم اومد... بریم... نه اون خوب نیست... بنزین به اندازه کافی نداریم... اصلا یک بازی بکنیم... تو بگو اولش چیجوری صدا کنه تا شاید کمکم کنه... مثلا تهرون... اولش ت داره... یا مثلا مشهد... اولش م داره... بیا با هم بریم تو اتاق تو بشینیم و روی کاغذ بنویسیم... بعد به اکبر آقا نشون بدیم ببینیم که بنزین داریم یا نه... موافقی...؟»

قبل از اینکه وارد اتاق بشن اکبر گفت «میترا خانم ما زیاد بنزین نداریم... لطفا دو سه تا بیشتر نباشه... ساری هم نباشه چون به هر حال داریم میریم اونجا ولی میتونه تو مسیر ساری باشه... متوجه عرایضم که میشین...؟»

«بله... خیالتون راحت باشه... اول از همه باید تو کامپیوتر ببینیم که رفتن به اونجا چند کیلومتر میشه و چقدر بنزین میخواد... فکر کنم یک باک بنزین یک چیزی حدود...»

«500 کیلومتر اگه شانس بیاریم...»

علی به اقدس نگاه کرد و پرسید «عمه خانم از اینجا تا اصفهون بیشتر از 500 کیلومتر میشه...؟»

«بله علی آقا... خیلی بیشتر میشه... حالا شما برو با میتراجون حساب بکنین ببینین اگه بخوایم بریم ساری... از کجا ها میشه رفت... مثلاً...»  
«نه... نه... شما نگین... منو میترا جون با هم فکر میکنیم...» و دست میترا رو به طرف اتاق کشوند و در رو پشت سرشون بست.  
اکبر نگاهی به اقدس کرد و آهی کشید و گفت «خدا عمرتون بده که به فکر میترا خانم افتادین... ماشالله خوب انرژی داره...»

صدای زنگ تلفن صحبت رو قطع کرد. اقدس با لحنی خسته گفت «سلام بفرمایین...»  
«سلام خانم دکتر، قاسم هستم... حتما بی موقع زنگ زدم و مزاحم شدم... راستش اونقدر سرمون شلوغه که وقت نمیشه به کارهای اصلی برسیم...»  
«سلام حاج آقا... خواهش میکنم مزاحم هستین... امرتون... در خدمتم...»  
«خواهش می کنم خانم دکتر... خدمت از منه... شما از همون اول انقلاب تا همین الان خیلی به مردم کمک و خدمت کردین... زمان اون رسیده که ما هم کمی جبران کنیم...»  
«کار مهمی نکردم حاج آقا... همه دکترا همین کارا رو می کنن. وظیفه شونه...»  
«شکسته نفسی میکنین... یک عمر خدمت مردم کردن... اونم بدون چشمداشت... کم نیست...»

«والله... چه عرض کنم... مریض دیدم پول ویزیت گرفتم و برای خودم خونه و ملک خریدم... به این که نمیگن خدمت... این کاسبیه حاج آقا...»  
«این حرفم از روی بزرگواریتونه... نفرمایین... نزدیک جبهه و زیر بمبارون مریض دیدن و بچه ها و خانواده سربازا و پاسدارا رو مداوا کردین... اونهمه کودکای خیابونی رو هر ماه ویزیت کردین... چی بگم که هرچی بگم باز کم گفتم... بگذریم... راستش زنگ زدم که دوتا مساله رو با شما درمییون بذارم...»  
«بفرمایین در خدمتم...»

«یکیش... یک کمی خصوصی... کسی که دور و برتون نیست...»  
«نه... اکبر آقا الان اینجا بود که رفت... میترا هم توی اون اتاق داره علی رو می خوابونه» و با دستش به اکبر اشاره کرد که بره... و خودش بلند شد و رفت توی اتاقش و در اتاق رو بست  
«در خدمتم... توی اتاق خودمم و در اتاق هم بسته است...»  
«اول اینکه من از اون روزی که علی آقارو اذیت کردم راستش خواب از چشمم پر کشیده... حیوونکی بچه مظلوم اونطوری همه خونواده شو از دست داد و منم اونطوری مورچه ها رو زیر پام له کردم... خواستم اگه صلاح میدونین و وقت هست... فردا صبح خدمت برسم و یک جوری از دلش در بیارم...»

«فردا ما داریم میریم به ساری... فکر کردم اینجا موندن برای علی خوب نیست...»  
«چقدر کار خوبی میکنین... ولی اگه اجازه بدین... چند دقیقه ای با علی آقا حرف بزنم شاید از دلش در بیارم و منو ببخشه... اون موضوع دیگه رو هم میتونم همون موقع با شما در میون بذارم... اون خیلی مهمه و پای تلفن بهتره گفته نشده...»  
«چه عرض کنم... اجازه ما هم دست شماست... اگه موافقین فردا ساعت 8 صبح اینجا تشریف داشته باشین که ما بتونیم بعد از صحبت های شما راه بیفتیم...؟»  
«حتماً... خیلی هم خوبه...»

فردا صبح رأس ساعت هشت قاسم زنگ در رو زد و اکبر در رو باز کرد. قاسم با یک مرد دیگه که معلوم بود محافظشه وارد شدن ولی مرد جوون همون جا توی حیاط واستاد و قاسم هم با یک با اجازه گفتن به اکبر به طرف ساختمون راه افتاد. اقدس جلوی در سالن که به حیاط باز میشد واستاده بود. وقتی قاسم نزدیکتر شد با هم سلام واحوالپرسی کردنو رفتن داخل ساختمون... علی با میترا مشغول بازی و صحبت بود. اقدس به هردوشون سپرده بود که قاسم میاد و چرا میاد و علی باید با ادب با قاسم صحبت کنه... وقتی قاسم وارد شد میترا به احترام بلند شد و علی هم مته اون بلند شد و سلام کرد.

«علی آقا سلام علیکم... راستش اومدم بگم که ببخشین اون مورچه ها رو زیر پام له کردم. تقصیر از من بود. اینکه بابا و مامانتون .... ممد آقا و... اصلا حواسمو پرت کرده بود که جلوی پامو بینم... شما حق دارین که از من عصبانی باشین... خیلی ببخشین...»

علی به قاسم نگاه کرد و گفت «عمه خانم به من گفته که باید با شما با ادب باشم... پس فقط میگم اونیکه بابا و مامانو ممد رو با منوچه‌ر خان و مهتابو اونجوری مچاله و له کرد آدم بدی بود... ولی هرچی بد باشه به بدی خدا نیست... خدا میتونست جلوی اینکارو بگیره... خدا میتونست یکجوری پای شما رو اونطرفتر بذاره... مگه نمیگین خدا خیلی کارا میتونه بکنه... خب میتونست یکجوری به شما بگه که زیرپاتونو نگاه کنین... من خدا رو دوست ندارم...» بعد رو به اقدس کرد «اینکه بی ادبی نیست... منکه به حاج اقا چیزی نگفتم...» قاسم که زیر لب استغفار میکرد با لبخند بی روحی گفت «شما خیلی هم با ادب بودی... انشالله یکروزی بتونین منو ببخشین...» و ساکت به اقدس نگاه کرد.

اقدس به میترا اشاره کرد که با علی برن توی حیاط... وقتی هردو از سالن رفتن بیرون... قاسم کمی به اطراف نگاه کرد مته اینکه میخواست مطمئن باشه کسی دیگه نی نیست «راستش... نمیدونم خردارین یا نه... حمید آقا از مراسم ترحیم فیلمبرداری کرده و در شبکه های اجتماعی پخش کرده... دشمن هم که به دنبال آتو هستش این ویدیو رو آنتنی کرده و دست به دست داره میچرخه...»

«حمید... مطمئنین...؟»

«در این باره که اصلا شک نداریم... دوستان به دنبالش بودن که بازداشتش کنن... ولی من به احترام شما و آقاسیامک که کلی پاسدار عمرشونو مدیون خدا و ایشون هستن... واسطه شدم که بذارن این موضوع بیشتر کش پیدا نکنه... همین الانم که هست همه چو انداختن که ما دست توی انفجار ماشین داشتیم... حالا حمید رو بازداشت کنن باز یک بامبول دیگه ئی هوا میشه... خلاصه خیلی باهاشون صحبت کردم و متقاعدشون کردم که من خدمت شما می رسم و از شما خواهش میکنم که بهش بگین اینکار اول و آخرش باشه چون من همه کوپون هامو دیشب هزینه کردم و دیگه نمیتونم جلوی کسی رو بگیرم...»

«ولی من که ردی از حمید ندارم که بخوام پیغام بهش بدم...»

«ما میدونیم که اون همین الان توی باغ شما در ساری مخفی شده و بچه ها هم زیر نظرش دارن و منتظرن شما به من زنگ بزنین که قول بهتون داده یا نه...»

«اومدو من رسیدم و اون اونجا نبود اونوقت چی...»

«ناراحت اون موضوع نباشین... ما طوری عمل می کنیم که اون همونجا بمونه تا شما سر برسین... حالا هم با اجازه رفع زحمت می کنم... فقط تا فردا شب به همون شماره که دیشب ازش بهتون زنگ زدم تماس بگیرین و فقط بگین قبوله یا نشد... همین کافیه... ما همه میدونیم که شما توی این جریانات دخالتی ندارین...»

«چشم...! پس بهتره که زودتر راه بیفتیم...»

## قصه نمله

علی هیجانزده شده بود و تندوتند از اینطرف به اونطرف می دوید و وقتی اقدس از اکبر پرسید که همه چی آماده و حاضر، علی زودتر از همه سوار ماشین شد. ولی وقتی میترا خواست از همون در سوار بشه، علی هیجانزده گفت «نه از این در... اینجا ممد نشسته... اون همیشه دوست داره نزدیک پنجره بشینه...» و بعد به پهلو دستش نگاه کرد و مته اینکه راستی راستی ممد اونجا نشسته باشه پرسید «مگه نه ممد...؟» میترا با نگرانی به اقدس و اکبر نگاه کرد ولی اقدس با اشاره گفت که مهم نیست و همه سوار شدن... اکبر توی آینه به علی نگاه کرد و پرسید «دیشب تصمیم گرفتین که از کدوم راه میخواین برین...؟» علی با هیجان گفت «آره... اول میریم...» ولی اقدس صحبتشونو قطع کرد و گفت «اکبر آقا متاسفانه باید مستقیم برسیم به ساری... الان یک تلفن داشتم... یکی از مریضا که

خیلی وقته میاد پیش من حالش خوب نیست... باید هرچه زودتر برسیم به ساری... شما هم اگه راه میون بر بلدی از اونجا برو که زودتر برسیم...»

علی با دلخوری گفت «ولی منو و ممد دیشب خیلی نقشه کشیده بودیم...»  
«میدوونم علی جان... ولی دکترا بعضی موقعها نمیتوونن هرکاری دلشون میخواد بکنن... باید هرچه زودتر برسیم... دیگه هم درباره اش صحبت نکنیم... من به اندازه کافی سرم داره میترکه...»

میترا برای عوض شدن موضوع گفت در عوض من برات قصه میگم...»  
«تو قصه نمله رو بلدی...؟»

«نمله... اون مورچه خانم خوشگل و مامانی رو میگی...؟ معلومه که بلدم... ولی نمله خیلی قصه داره... نمیدونم کدومشو میگی... تو اولشو شروع کن تا یادم بیاد که کدومشونه...»  
«منکه بلد نیستم... عمه خانم داشت می گفت که وقت نشد... همش بهش زنگ میزنن... بزرگ که شدم نمیخوام دکتر بشم... همش باید دنبال کار مریضا بدم...»  
«اگه خانم دکتر میخواست قصه بگه که میدوونم کدوم قصه است... وقتی که نمله مریض میشه و میره به دکتر...»  
«میخواد مرده بشه...؟»

«هرکسیکه مریض بشه مرده نمیشه... من خودم قبل از اینکه بیام اینجا دو هفته مریض بودم... خیلی سرفه میکردم... یکی میگفت بخور بده... یکی میگفت شلغم بخور... به همه گوش کردم ولی بازم جونم دراومد تا خوب شدم... فقط سرما خورده بودم... اصلا هم مرده نشدم... الانم پیش تو نشستم و دارم میرم ساری...»

اکبر با یک الله خیرالحافظه گفتن دنده عوض کرد و به طرف ساری راه افتادن... اقدس هم در حالیکه روی صندلی جلو جابجا می شد گفت «من دیشب اصلا چشم رو هم نداشتم... تا ساری برسیم میتونم یک خواب خوب بکنم...» و چشاشو روی هم گذاشت...

## سردرد نمله

نمله تنها دختر ادجا بود و قرار بود که یکروزی ملکه همه مورچه ها بشه... بیشتر مورچه هایی که ادجا فرمانده شون بود، یا کارگری میکردن یا کشاورزی... یک تعدادی هم مورچه گوشتخوار چند محله اونطرفتر زندگی میکردن که ادجا فرمانده شون نبود ولی با همدیگه قرار گذاشته بودن که کار به کار هم نداشته باشن. مامان نمله که ملکه مورچه ها بود به همه مورچه ها می گفت که چکار کنن. مثلا باورت نمیشه ولی بعضی از مورچه ها بودن که فقط کارشون خیاطی بود...»  
«خیاطی...؟»

«بله... گفتم که باورت نمیشه... کارشون دوختن بعضی از برگا بهم دیگه بود و یک لوله درست می کردن... ولی بیشترشون کارگری میکردن و کشاورزی... بگذریم... یکروز نمله که از خواب بیدار شد سرش خیلی درد میکرد... اصلا نمیخواست از رختخوابش بیرون بیاد... ولی مورچه ها همونطور که گفتم اجازه نداشتن تبیل باشن و کار نکن... هرکسی کاری که بهش گفته بودن بکنه رو باید میکرد... کار نمله هم خیلی عجیب و غریب بود... صبح به صبح باید بیدار می شد و بعد از صبحونه و مرتب کردن اتاقش می رفت پهلوی یک مورچه که همیشه مواظب دونه های گندمی بود که کشاورزا براش می آوردن، و یک دونه گندم ازش می گرفت و با زحمت زیاد کشون کشون با خودش از لونه مورچه ها بیرون می کشید و می رفت به جایی که باید بره... اونروز هم گندمو به نیش کشید به راهش ادامه داد... رفت و رفت و گاهی هم وامیستاد و دستنی به سرش می کشید که خیلی درد میکرد... بعد دوباره راه میفتاد... خلاصه نمله رفت و رفت و رفت تا رسید به یک رودخونه خیلی بزرگ. رودخونه اونقدر بزرگ و پهن و پرآب بود که آدم فکر میکرد یک دریاست. ولی راستی راستی دریا نبود... نمله هر روز که به رودخونه می رسید چون خیلی خیلی خسته شده بود... آخه یکدونه گندم شاید برای

من و تو چیزی نباشه و با دوتا انگشت بتونیم اینطرف و اونطرفش بذاریم... ولی برای مورچه خیلی بزرگه... مته این میمونه که تو بخوای یک گندم به اندازه قد و وزن خودت اینطرف و اونطرف ببری... پس نمله به رودخونه که می رسید... گندمو میذاشت یک کناری و زیر یک درخت لم میداد و چشاشو میذاشت رو هم تا خستگی در کنه... اونروز بخصوص چون سرش درد میکرد... چشاشو که روی هم گذاشت خوابش برد... تا اینکه نور آفتاب افتاد روش و از خواب بیدارش کرد... خمیازه ئی کشید و کمی دست و پاشو تکون داد ولی وقتی خواست گندم ورداره دید که گندم نیست... ای داد و بیداد... حالا چکار کنم... باید گندمو می بردم... حتما قورباغه که هرروز می دیدمش کنار برکه منتظر منه... خلاصه خیلی غصه اش شده بود... یکدونه ملوچک که گندومو ورداشته بود وقتی دید نمله خیلی غصه اش شده... از روی شاخه پرید پایین و گندمی که به نوکش بود گذاشت جلوی نمله و پر زد و دوباره رفت بالای شاخه نشست... نمله خیلی خوشحال شد... به ملوچک گفت «فردا که اومدم دو تا گندم میارم... یکیشو میدم به تو...» ملوچک سرشو تکون داد و گفت «نه تو با این قدت همین یکدونه رم به زور میتونی بکشونی... چطور میتونی دو تا گندم بیاری... هیچموقع قولی که میتونی انجام بدی به کسی نده... ولی من می تونم بیام نزدیک لونه مورچه و تو یک دونه گندم به من بدی... خوبه؟»

«عالیه... پس قرار ما فردا صبح... اول گندم تو رو میدم... بعد گندم خودمو میبرم اونجایی که باید ببرم...»

«من هر روز تو رو تماشا می کنم که به زور گندمو با خودت می کشونی... کجا می بری...؟» نمله کمی من و من کرد و گفت «بابام گفته به کسی نگم، ولی از اونجا که گندمو بهم پس دادی فکر کنم به تو همیشه اعتماد کرد... ولی باشه تا فردا که دوباره دیدمت... الان خیلی دیرم شده و باید خیلی زود گندمو ببرم...»

ملوچک گفت «اگه دیرت شده من میتونم تورو برسونم...» بعد یکی از بالاشو باز کرد جوری که چندتا از پر روی زمین بودن... به نمله گفت «از روی پرا بیا بالا روی پشتم بشین تا بتوونم تورو زود برسونه به جایی که میخوای بری...» نمله همینکارو کرد و ملوچک با یک حرکت شروع کرد به پر زدن... نمله هم از اون بالا بهش می گفت که به کدوم طرف بره تا اینکه از اون بالا نمله برکه رو دید و به ملوچک گفت کنار برکه بشینه. ملوچک آروم نشست و دوباره پرشو باز کرد تا نمله بتونه از پشتش بره پایین و گندمو به طرف برکه بکشونه... ملوچک پرید و رفت روی یک شاخه نشست و نمله رو تماشا کرد...

نمله همینطور که گندمو به نیشش گرفته بود کنار برکه منتظر موند... یکمرتبه یک قورباغه از توی برکه بیرون اومد... اول اینطرف و اونطرفشو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست زبون خیلی درازشو از دهنش بیرون آورد و نمله و گندمو با زبونش برداشت و گذاشت تو دهنش و دوباره رفت زیر آب... ملوچک با خودش فکر میکرد که کاشکی گندمو به نمله نمی دادم... ولی چند دقیقه ئی نگذشته بود که همون قورباغه دوباره از آب اومد بیرون و بعد از اینکه دوروبرشو خوب نگاه کرد زبون درازشو دوباره بیرون آورد و نمله رو بدون گندم کنار برکه گذاشت و برگشت توی آب. ملوچک دیگه داشت شاخ در میاورد... پر زنان اومد پایین کنار نمله نشست و پرسید «قضیه سر چی بود... چرا قورباغه اینکارو کرد... پس گندم چی شد...؟» نمله با دستپاچگی پرسید «تو همه چی رو دیدی...؟ ای وای اینکارو کسی نباید می دید... لطفا قول بده به کسی نمیگی... بابام خیلی عصبانی میشه...»

«خیلی خب ... باشه به کسی نمیگم... ولی بگو داستان سرچیه...؟»  
«ته این برکه یکدونه جوونور کوچکیه که فقط میتونه گندم بخوره ولی میتونه از آب بیاد بیرون و گه نه می میره... نمیدوونم بابام از کجا اینو میدوونه ... هیچموقع بهم نگفته... پس هر روز من غذای این جوونور رو میارم اینجا ... اون قورباغه هم از توی برکه میاد بیرون و منو میبره ته برکه توی یک سوراخی که خونه اون جوونوره... من گندمو بهش میدم و برمیگردم... امروز حالش خوب نبود... میگفت که امکان داره بمیره و از اونجاییکه بچه نداره... من امروز روز آخریه

که پیش اون میام... و از اونجاییکه این مدت اینهمه زحمت کشیدم تا از گرسنگی نمیره... این دوونه سبزو داد به من که مال خودم باشه... بعد گفت که هر موقع هر چی خواستم سه بار با نیشم بچرخونمش و نیت کنم... فوراً همونی که خواستم برام ظاهر میشه... ازش پرسیدم که مثلاً همیشه یکعالمه گندم برای ملوچک نیت کنم... گفت نه همیشه... باید فقط برای چیزایی باشه که مشکل منو حل میکنه...»

«اشکالی نداره... خب میخوای چیکار کنی... میای رو پشتم که ببرمت خونه تون یا میخوای پیاده بری...؟»

«من پروازو دوست دارم... همیشه منو برسونی...؟»

«ای که به چشم...»

«در عوض اونجا که رسیدیم من از بابام میخوام که دوتا گندم بهت بده...»

«از این بهتر نمیشه... پس بزن بریم...»

«قبل از اینکه بریم... یک سوال بپرسم...؟»

«بله نمله خانم... چه سوالی...؟»

«تو از کجا زبون مورچه ها رو یاد گرفتی... آخه تو ملوچکی...؟»

«...هان...! حالا نوبت منه که از تو بخوام یک قول بهم بدی تا راستشو بهت بگم...»

«قول میدم... قول... قول... قول...»

«ادجا... بابات... به من گفته که هر روز مواظبت باشم که برات اتفاقی نیفته... آخه قراره که تو یکروزی ملکه بشی... نباید چیزیت بشه... برای همین... ادجا که یکی از این دونه های سبز داره رو سه بار با نیشش چرخوند و زیر لب یک چیزایی گفت... یکمرتبه من متوجه شدم که دارم حرفای مورچه ها رو می فهمم... از ادجا پرسیدم زیر لب چی می گفتی؟ گفتش از این دونه جادویی خواستم که ملوچک بتونه زبون همه حشرات و پرنده ها و خزنده ها و خلاصه هرچی حیوون و حتی آدمیزادو بفهمه... خلاصه اینکه کار من محافظت از تو و مادرته...»

نمله فوراً گندم جادویی رو با نیشش چرخوند و گفت «منم میخوام مته ملوچک زبون همه را بفهمم... و هر نوشته ای رو بخونم...» و رفت روی پشت ملوچک نشست و به زبون گنجشکا گفت «بزن بریم...» ملوچک بلند بلند خندید و شروع کرد به پرواز به طرف مورشک مورچه ها...

طولی نکشید که نمله و ملوچک به لونه مورچه ها رسیدن... ولی چشمت روز بد نبینه... اون پایین روی زمین هنگامه ئی بود... زمین سیاه شده بود از مورچه هایی که له شده بودن... و وسط همه ادجا، بابای نمله، داشت با یک مرد ریشو که یک تاج رو سرش داشت دعوا میکرد... ادجا اونقدر عصبانی بود که صداسش تا آسمونی که ملوچک و نمله بهش رسیده بودن می رسید... ادجا با عصبانیت می گفت «آخه مگه کوری...؟ مگه دفعه قبل که من به همه مورچه ها گفتم برن خونه هاشون چون سلیمانی ها دارن میان از من گله نکردی که آخه من پیغمبر خدام... چرا باید مورچه، این مخلوق خدارو زیر پام له کنم که به همه گفتی فرار کن...؟ یادت میاد که گفتم اگه مطمئنی که مورچه هارو زیر پات له نمی کنی... اگه قول میدی که به سربازات میگی به ما آزار نرسون... قبول دفعه دیگه نمیگم که فرار کن و برن جای امن... ولی قول باید میدی... قول میدی...؟ و تو دستتو بردی بالا و گفتی که به اسم همونی که ما رو آفریده قول میدم که مواظب باشم و لهتون نکنم... ما... همه ما پیغمبرای خدا برای صلح و رحمت اومدیم... خدا مارو فرستاده که آرامش برای مخلوقاتش بیاریم... معلومه که به شما آزار نمیرسونیم...» ادجا با عصبانیت با انگشت به مورچه هایی که له شده بودن اشاره کرد و فریاد زد «این بود قولت...؟ این بود قسمت...؟ تا کی باید ما مورچه ها... زیر پای شما ها له بشیم...؟» سلیمان سرشو انداخت پایین و گفت «واقعا شرمنده ام... اینا سربازای تازه نفسند و من یادم رفت به اونا بگم... تقصیر منه... ببخشین... معذرت میخوام...»

«معذرت خواهی تو به چه درد من میخوره... اینا دیگه زنده نمیشن... اینهمه مورچه رو کشتی و حالا میگی معذرت میخوام...»

«چاره ئی نداشتیم... این تنها راه بود که میتونستم به جنگ دشمنای خدا بریم... از هر طرف دیگه میرفتیم ما رو میدیدن... تصمیم سختی بود... ولی برای ضربه زدن به دشمنای خدا این تنها راه بود...»

«من امروز به تو هشدار میدم که اگه دفعه دیگه نزدیک ما بشی دیگه دست روی دست نمیداریم... بهتون حمله می کنیم... و تو میدوونی که اگه مورچه ها حمله کنن... به ضرر شماست... حالا هم سربازاتو وردارو برو و دیگه اینطرفا پیدات نشه... مگه اینکه بخوای با مورچه ها بجنگی...»

سلیمان که از این تهدید ادجا عصبانی شده بود با تشر گفت «تو پیغمبر خدارو تهدید می کنی...؟ آخه یک مورچه که قدش از گندم بزرگتر نیست با ما... که هم خدا پشتیبانمونه و هم صدها هزار برابر بزرگتر و قوی تر از شما هستیم... چکار میتونه بکنه..» و با این حرف پاشو بلند کرد و گذاشت روی بدن ادجا و چند بار روی زمین چرخوند تا ادجا خوب له بشه... بعد به سربازاش گفت که یک ظرف بزرگ نفت بیارن و بریزن تو لونه مورچه ها... و نفت رو آتیش بزنن... چیزی نگذشت که تموم لونه مورچه ها آتش گرفت و نمله صدای مورچه ها که می سوختن و صدای ملکه مورچه ها که مادر نمله بود رو می شنید که داشت به مورچه ها می گفت «فرار کنین... از اوون تونل فرار کنین... فرار کنین...» و بعد صدای مادر نمله قطع شد... نمله روی پرهای ملوچک از اون بالا همه چی رو دید و شروع کرد به گریه کردن و یگریز می گفت... «من خدا رو دوست ندارم... من خدا رو دوست ندارم...» ملوچک از اونجا دور شد... تا به یک علفزار رسید و روی علفا نشست... نمله همینطور که گریه میکرد از روی پشت ملوچک اومد پایین و رو کرد به ملوچک و پرسید «آخه این چه خداییه که همیشه مواظب اوناییه که زور دارن و هیچموقع مخلوقات ضعیف و کم زورشو مواظبت نمیکنه...؟ حالا من چکار کنم... تنهای تنهام...؟»

علی زیر لب گفت «مته من...» میترا توجهی نکرد و ادامه داد... ملوچک که از دیدن اونچیزی که پیش اومده بود خیلی ناراحت شده بود گفت «تو یکخورده همینجا بشین تا من بیام... ولی جایی نری که گمت نکنم... قبول...؟» «قبول...» دوباره شروع کرد به گریه کردن... جلوی چشاش شعله های آتش که از لونه مورچه ها بیرون میزد رو بخاطر میاورد و بیشتر گریه میکرد... یکی دو ساعتی که گذشت نمله ملوچک رو دید که داره به طرفش پرواز می کنه... وقتی ملوچک روی زمین نشست بالاشو روی زمین گذاشت و یکعالمه مورچه شروع کردن به پایین اومدن... و از آخر چند تا مورچه یک برگ بزرگو با خودشون میاوردن پایین... روی برگ یک مورچه مجروح بود... خوب که رسیدن روی زمین... نمله چشاش از اشک پر شد... روی برگ مادرش بود که بالاش و دوتا پاش کاملاً سوخته بود... نمله نگران به طرف برگ دوید و پرسید «مامان... مامان... حالت خوبه...؟»

«بالام سوختن... هردوتا پام سوختن... فکر نکنم بتونم زیاد زنده بمونم... ولی باید اول و هر چه زودتر یک سری حرف با مورچه هایی که اینجا هستن بزنم... فوراً همه رو خبر کن که جمع بشن... زود تا دیر نشده...» نمله شروع کرد شاخکاشو با سرعت بهم زدن و همه مورچه ها رو صدا کرد که جمع بشن... بعد از ملوچک پرسید «اینارو از کجا آوردی...؟» «مته اینکه یک تونل دیگه برای همچین روزایی کنده بودن و اینا تونسته بودن از اونجا فرار کنن... ادجا محل خروج تونلو بهم نشون داده بود...»

یکی از مورچه ها جلو اومد و گفت «مادرتون قبل از اینکه بسوزه به همه ما گفت که از این به بعد شما ملکه مورچه ها میشین... پس از الان به بعد هرچی شما بگین ما گوش میدیم...» «فعلاً که مادرم زنده است و اون ملکه است... پس همه مورچه ها رو صدا کن... کسی نمونه

که نیومده باشه...»

وقتی همه جمع شدن... مادر نمله به ملوچک و نمله نگاه کرد و کمی فکر کرد و گفت «اول از همه لازمه از ملوچک تشکر کنم که خیلی از مارو نجات داد... نمله بعدا درست و حسابی تشکر میکنه... ولی میخواستم چندتا نکته رو یادآور بشم... همونطورکه دیدین... بالو پاهای من کاملا سوخته و چیزی نمونده که بمیرم... خیلی دیگه از یاران شما... از خانواده شما هم مئه من سوختن و نابود شدن... اونچه بر سر ما اومد تقصیر خودمون بود... دشمنو درست نشاخته بودیم... ما باید قوی بشیم... اینطوری همیشه که قویتر هرکاری میخوان با ما ضعیفتر بکنن و ما هم دست رو دست بذاریم و بگیم خواست خداست... اگه خدایی وجود داشته باشه... خواستش اینه که ما قوی بشیم تا خودمون بتونیم از خودمون دفاع کنیم... بجای اینکه دائما چشم به آسمون داشته باشیم که خدا چی میخواد...؟ مشیت ما رو چطوری رقم زده...؟ و از این حرفا... بهتره که روی خودمون حساب باز کنیم... ولی چطور...؟ از خودمون جدی بیرسیم... برای رهایی از این سرنوشت چه باید کرد...؟» مورچه ها که گوش میکردن بهم دیگه نگاه کردن و یکی از اون وسط پرسید «ولی هر چی باشه... ما مورچه ایم... ما کوچکیم... حتی به اندازه سرنخن دشمنم نیستیم... کاری نمیتونیم بکنیم... ما همینقدر که بتونیم گندم از اینطرف به اونطرف بکشیم هنر کردیم... همینقدر زور داریم... باید واقع بین بود... زور ما بیشتر از این نیست...»

«اگه همه اینایی که گفتم رو قبول داشته باشیم... تازه میرسیم به این سوال که پس چه باید کرد...؟» بعد به همون مورچه اشاره کرد و پرسید «اسمت چیه...؟»

«مروژ... از خانواده قدیمی زرخ پیتارم... همه بهم میگن زرخ پیتار...»

«کارت چیه...؟»

«سربازم...»

«توی شما چندتا کشاورز داریم...؟» تعدادی دستاشونو بردن بالا...

«بین خودتون یکی رو به عنوان فرمانده انتخاب کنین و بفرستینش پیش من... شما فعلا مرخصین... چند تا کارگر داریم...؟» تعدادی دستاشونو بالا بردن...

«شما هم مئه کشاورزا خودتونو سازماندهی کنین و فرمانده تونو بفرستین پیش من»

بعد به سربازی که صحبت کرده بود گفت «تو... تو... مروژ... زرخ پیتار...؟»

«بله ملکه...»

«... پس تو از مورچه های سمی هستی... با بقیه سربازا برین یک گوشه ایو خودتونو سروسامون بدین و تمرین های سربازی بکنین... بعد بیا و گزارش کارتو بده...» زرخ پیتار بدون معطلی به بقیه سربازا اشاره کرد و همگی منظم از داخل جمعیت مورچه ها بیرون رفتن...

وقتی سربازا، کشاورزا و کارگرا رفتن دنبال کاراشون، تعداد کمی از مورچه ها مونده بود که هنوز منتظر بودن... مادر نمله نگاهی به اونا کرد و پرسید «شما چرا اینجائین...؟» یکی از میون جمعیت گفت «ما تقریبا پیر شدیم و نمیتونیم همه اون کارایی که جوونا میتونن بکنن بکنیم...»

«اینکه مهم نیست... بالاخره اون موقع که جوون بودین یک کاری میکردین... فورا به سه دسته دهقان و کارگر و سرباز بنا به تجربه جوونیتون تقسیم بشین...»

جمعیت فورا تقسیم شدن و هر کدوم تو صف مرتب واستادن، بجز یکعه ای که بازهم جزو هیچکدوم نبودن... ملکه پرسید «چرا واستادین...؟ خب برین تو صف خودتون...» یکی از میون جمعیت باقیمونده گفت «ما جزو هیچکوم نیستیم...»

«پس کارتون چیه...؟»

«باید خصوصی بهتون بگیم...»

«باشه... پس شما یک گوشه ای خستگی در کنین تا با هم صحبت کنیم... ولی شما سه گروه... بین خودتون هرکه از همه با تجربه تره رو به عنوان فرمانده تون انتخاب کنین... بعد بشینین و فکر کنین که برای مقابله با دشمن چه راه حلائی وجود داره... همه راه حل ها رو

بررسی کنین... مثلاً دهقانا... چطوری میشه ذخیره غذایی رو زیاد کرد که دشمن نتونه ما رو گرسنگی بده... یا مثلاً کارگرا... شما چطوری میتونن وسیله ای درست کنن که دهقانا بتونن بهتر کار کنن... چطور میتونن بهتر خونه و مورشک درست کنن که دشمن نتونه به این آسونی همه رو به آتش بکشونه... کار سریازا هم که مشخصه... بهترین راه جنگیدن... تمرین مبارزاتی... و چیزایی مته اینا... راه حل ها باید منطقی و عملی باشه... متوجه که هستین...؟ حالا برین امشب همه بیاین پیش من و گزارش بدین... فقط بدوین که من زیاد زنده نخواهم بود... باید همه تون به نمله کمک کنین که مورشکی که می سازین مته قبلی نباشه... بعد رو کرد به اون تعداد کمی که مونده بودن و گفت «خب... این چیه که باید خصوصی بگین...؟ اسم شما که اول صحبت کردی چیه...؟»

«قارینچه...»

«خب... قارینچه... بگو ببینم داستان چیه...؟»

«ادجا مارو مأمور...»

یکمرتبه اون مورچه های باقیمونده خبردار واستادنو با صدای بلند گفتن... «درود... درود... درود...»

نمله که جا خورده بود با تعجب به مادرش نگاه کرد... ملکه دستشو برد بالا و گفت «از این به بعد این شعارا و اداهارو میذارین کنار... چه دربارہ ادجا، و یا بعدا در باره نمله... و یا حتی خود من... ما همه با هم برابریم... پس اگه درود گفتنی باید باشه باید برای تک تک همه ما گفته بشه... و چون عملی نیست... بهتره که این عادتو ترک کنیم... خب... قارینچه... ادامه بده...»

«فرمانده ادجا... ما رو مسوول شناسایی و حفاظت کرده بود و به هیچکس گزارش نمی دادیم بجز خودش...»

«شناسایی...؟ شناسایی چی...؟»

«رفت و آمد اون چیزایی که می تونست برای ما خطر ساز باشه...»

«یعنی اینکه کارتون این بوده که به ادجا گزارش بدین سلیمانانی ها در حال اومدنو شما خبر ندادین...؟»

«دادیم ملکه... ولی فرمانده ادجا گفتن اشکالی نداره... سلیمان نماینده خداست و به ما قول داده که به ما آزار نمیرسونه... پس دلیلی برای هشدار بقیه مورچه ها نیست...»

ملکه رو کرد به نمله «خب... پس باعث این کشتار خود ادجا بوده... خلق و خوی دشمنو درست تشخیص نداده بوده... به راحتی اعتماد کرده بوده... به نظر من... هم سلیمان مقصر این کشتاره... هم ادجا که با ساده لوحی سطح حفاظتی رو پایین نگهداشته بوده... یادم بندازین که این موضوع رو حتما در نشست عمومی به همه بگم...»

قارینچه با هراس گفت «ولی همه به ادجا احترام میذاشتن... اگه اینو بگین... امکان داره حتی به دستورات شما هم گوش ندن... گاهی لازمه که همه حقایق گفته نشه...»

«برعکس... همیشه لازمه که همه حقایق گفته بشه... تا همه متوجه خطاها و اشتباهات بشن... وگه نه... هیچموقع رشد نمیکنیم... حالا شما برین استراحت کنین و کمی با هم صحبت کنین و راه چاره برای آینده پیدا کنین... امشب شما هم مته بقیه گزارش میدین... ولی فقط قارینچه... لازم نیست همه مورچه ها تک تک شما رو بشناسن...»

طرفای غروب شده بود و حال مادر نمله هر لحظه بدتر می شد، و دائماً می پرسید که تا شروع نشست عمومی چقدر مونده. عاقبت نمله به همه پیام فرستاد که «ملکه حالش بدتر شده، تا نیم ساعت دیگه همه اینجا جمع بشین... از حراست و حفاظت هم فقط قارینچه بیاد...»

ولی ملکه از دور سایه یک مورچه که برایش خیلی آشنا بودو دید که داره به طرفشون میاد... خوب که نگاه کرد دید خواهرش موروج است که لنگان لنگان داره به طرفشون میاد... وقتی موروج نزدیک شد با احترام به ملکه سلام کرد... ملکه با هیجان گفت «...ولی موروج... ادجا

به من گفت که تو خیلی وقت پیش کشته شده بودی... پس چگونه که زنده ای...؟ چقدر پیر شدی...؟ خاله نمله همونطور که یک پاشو با زحمت به جلو میکشوند گفت «بذار بیام بالا پهلو ت بشینم... ما مورچه ها وقتی که پیر میشیم دیگه نمیتونیم هم حرف بزنیم، هم راه بریم... یکی یکی... فعلا به همه بگو برن دنبال کاراشون...» ملکه به همه گفت «عصر همه تونو می بینم...»

وقتی همه رفتن مورچ نمله رو محکم بغل کرد و گفت «بیا تو هم باید داستنمو بشنوی...» بعد سرشو آورد نزدیک گوش ملکه و گفت «یک چیزی میگم شوک نشی ها... من همون ملوچکم...»

ملکه با تعجب و صدای کمی بلند پرسید «ملوچکی...»  
«بله... ادجا بعد از اونکه فهمید همیشه به سلیمانی ها اعتماد کامل داشته باشه... شایعه انداخت که من کشته شدم... و یک دونه سبزی که داشتو چرخوند و منو به شکل گنجشک در آورد... کار من دو چیز بود... مواظبت از تو و نمله... و پرواز بر آسمونیکه سلیمانی ها قرارگاه داشتن و خبر رسوندن به ادجا...» بعد آهی کشید و ادامه داد «...ولی اونروز نمله قرار بود بره کار هرروزشو بکنه... منم باید میرفتم تا مواظبش باشم... البته یک چیزایی شنیده بود که سلیمانی ها قراره از اینطرفا رد بشن... ولی تاریخ دقیقشو نمیدونستم... زرک پیتار قرار بود گزارش بده... ولی مته اینکه ادجا خطا کرده بود و به سلیمانی ها اعتماد کرده بود... حالا من اینجام تا هم مواظب نمله باشم و هم اینکه اگه لازم شد به ملوچک تغییر شکل بدم...»

نیم ساعت گذشت و همه جمع شده بودند. از هر گروهی یک نماینده به عنوان سخنگو و فرمانده اومده بود. چندتا مورچه رفتن زیر دستهای ملکه را گرفته و اونو روی یک سنگ گذاشتن تا همه بتونن ببیننش. ملکه با صدایی آروم و بی حال که سعی میکرد در اون سستی و ضعف نباشه شروع کرد به سخنرانی «... رفقا... برادران، خواهران و فرزندان من... وقت نشستو نمیگیرم و فقط چند نکته میگم تا نماینده کمیته ها گزارشاتشونو بدن... پیش از هرچیز باید یک خبر خوب به همه بدم... خواهرم مورچ زنده است و امشب همراه ماست... او تا نمله بزرگ بشه مواظب نمله است و جانشین ملکه است... وقتی نمله خوب بزرگ شد و باله‌هاش کاملا دراومدن... نمله بجای خواهرم مورچ ملکه میشه... اما نکاتی که می خواستم بگم...»

اول اینکه میخوام بگم کسی که تاریخ خودشو بلد نیست... بدون شک دچار تکرار همون اشتباهاتی میشه که قبلا کرده... پس... از همه میخوام که یک کمیته از اونایی که میتونن اونطرفتر از دماغشونو ببینن و فقط به اونچه امروز اتفاق میفته نگاه نمیکنن... انتخاب کنین... این کمیته بشه کمیته فرهنگ و روشنگری... کارش تبیین رویدادهای داخل خودمون و بیرون از خودمون باشه... مخصوصا از سلیمانی ها... این اولین نصیحت من به شما... دوم اینکه... به هیچ کس اعتماد نکنین... هیچکس دلش برای ما مورچه ها نسوخته... مهم نیست که چقدر برامون دست میزنن... چقدر هورا میکشن... همینکه مورچه نیستن... همینکه مرگ و سوختن ما رو با چشای خودشون ندیدن و عزیزانشون جلوی چشاشون له نشدن... نه حمایت و حرفاشون بدرد میخوره و نه همیشه بهشون اعتماد کرد... سوم اینکه نمله بعد از من ملکه شماست و البته که حمایت شما از او یک ضرورته... ملوچک که تا الان در نشست حضورداشت خیلی به ما کمک کرد... ولی واقعیت اینه که اونم مورچه نیست... پس ازش خواستم که نشستو ترک کنه... من بعدا برات پیغام میفرستم و میگم به چه کمکایی احتیاج داریم... او از ماست اما از ما نیست چرا که مورچه نیست... باید مورچه باشی تا درد مورچه رو بفهمی... باید بچه و خانوادتو جلوت له و لورده کرده باشن تا زیر دست بودن و مورد ظلم قرار گرفتنو بفهمی... ملوچک همه اینا رو می فهمید اما به اندازه یک گنجشک و نه یک مورچه... بخاطر همین... وقتی بهش میگم که ما رو تر کنه و همه ما پر شور با ملوچک

خداحافظی می کنیم... ملوچک که می فهمید منظور چیه... به هنگام پرواز چند دور روی فضای مورشک پرواز کرد و بلند گفت «پیروز باشین...» و به اوج آسمون پرواز کرد و دور و دور شد. ملکه که هر لحظه صدایش ضعیفتر می شد ادامه داد... «امیدوارم که منظور منو فهمیده باشین... ما مورچه ها حتی به ملوچک که جون خیلی از مارو نجات داد هم اعتماد نمی کنیم... فقط خودمون و خودمون... نکته بعدی اینکه ما خیلی اشتباه کردیم... ادجا که برایش خیلی احترام قائلیم... به سلیمان و سلیمانی ها اعتماد کرد و یکی از دلایل اینکه مورشک و وطن ما اینطوری به آتش کشونده شد... ادجا و اعتماد بی حد او به دشمن... به سلیمانی ها بود... آری عامل و آمر اصلی سلیمانی ها بودن... ولی زمینه ساز این کشتار.. این قتلعام... اعتماد ادجا... بهتره بگم فرمانده ادجا به سلیمانی ها بود... اینا رو میگم تا گذشته بشه چراغی برای آینده... در مورد حفاظت، قارینچه گزارش میدی ولی ما باید تور حفاظتی از مورشک رو سه لایه بکنیم... به این شکل که در لایه دورترین سه روز در لایه میانی دو روز و در لایه درونی یکروز فاصله رسیدن سلیمانی ها به مقر و مورشک باشه... زرخ پتیار و مورچه های بالدار که تحت فرمان او خواهند بود... باید این سه لایه رو طراحی کنن... طبقه کارگر باید در ساخت مورشک طوری کار کنن که در برابر آتش و ضربات سهمگین پاکوفتن دشمن بر زمین... مورشک و مقر ما از بین نره... بخشی از کارگران هم باید مشغول به ساخت ابزار کشاورزی.. دفاعی... و زیر ساختی باشن... گروه پیشکسوتانم قراره که راهبردهای لازمو طراحی و به کمیته ها اعلام کنن... ضمنا هیچ کس بیشتر از یکسال نباید مسوول کمیته باشه... مسوولیتا باید در گردش باشه تا همه مدیریت و رسم فرماندهی رو بیاموزن... پس آموزش در کارگری.. در کشاورزی... و در دفاعی باید روزانه باشه... من دیگه خسته شدم...»

افدس در حالیکه سرشو از روی صندلی بلند میکرد به اکبر گفت «اکبر آقا تا مارو به کشتن ندادی یکجا واستا خودم رانندگی کنم... شما هم برو عقب بقیه قصه رو گوش بده...» «نه خانم دکتر نگران نباشین... حواسم هست... فقط میترا خانوم... داستان نمله و اون کرم در قران اومده ولی اینطوری نبوده...» میترا با خنده گفت «خدا مته اینکه وقت نکرده همه قصه رو به حضرت محمد بگه... پس فقط همون چند خط اولشو گفته... واقعیت روز اینه که مستضعفین همیشه زیر دست و پا له میشن... وگه نه احتیاجی به اینهمه پیغمبر نبود... من دارم از وسط قصه به بعدشو میگم...» افسدس نگاهی به ساعت کرد و گفت فعلا قصه گفتن بسه... اکبر آقا دستت درد نکنه یکجا برای ناهار نگهدار... دلم داره از حال میره... علی آقا چی دوست داری بخوری...؟» «جیگر لای نون... ممد همیشه جیگر و نون میخورد...» اکبر زیر لبی گفت «خدا جوابشونو بده...» علی با تعجب گفت «من که نگفتم 67 که شما میگین خدا جوابشونو بده... بابا هر موقع یکی می گفت تابستون 67... فوراً میگفت خدا جوابشونو بده...»

## پایان فصل اول

علی ناظر، دی 1401، دسامبر 2022

### قرارگاه موچاکو1

نیمه های شب بود که زرک پیتار به آرامی نمله و مورچ رو بیدار کرد و با تأثر مرگ ملکه را خبر داد... نمله که مامانشو از دست داده بود خیلی گریه کرد... مورچ نمله رو بغل کرد و بوسید و گفت «تو دیگه ملکه هستی... باید قوی باشی و به همه مورچه ها نشون بدی که میتونی یک ملکه باشی...» بعد از زرک پیتار خواست که نشست عمومی اعلام کنه و مسولیین همه کمیته ها، بخصوص کمیته پیشکسوتان هم تا یکساعت دیگه حتما در نشست حاضر باشن...

نمله هنوز گریه میکرد و دلش برای بابا و مامانش خیلی تنگ شده بود... مورچ نمله رو بغل کرد «میدوونم خیلی غصته... منم خیلی دلم برای خواهرم تنگ میشه ولی مرگ یکرزی سروقته همه میاد... اونموقع که ملوچک بودم به خیلی جاها سر می زدم... خیلی دورتر از اون برکه ای که می رفتی... اونطرف آب... سلیمانی ها خیلی از ما مورچه ها رو زیر پاهاشون له کردن... خیلی از مورشک ها رو به آتش کشوندنو خیلی از بچه ها بابا و مامانشونو از دست دادنو و منم تو تنها شدن... برای همینه که میگم باید قوی باشی... همینطور که بهت گفتم تو تنها نیستی که سلیمانی ها اذیتشون کردن... باید یک راهی پیدا کنی تا همه این بچه ها رو دور خودت جمع کنی و یک کلونی، یک ارتش جدید از جوونا درست کنی... حالا دیگه گریه نکن... باید بریم به نشست عمومی... پاشو که وقت حرفای جدید جدی زنده...» نمله اشکاشو پاک کرد و دست خاله شو گرفت و با هم رفتن به نشست عمومی...

همه جمع شده و کمیته پیشکسوتان هم بالای یک سنگ پهلوئی هم نشسته بودن... مورچ دست نمله رو گرفت و با هم رفتن بالای بلندترین سنگی که اونجا بود تا همه مورچه ها بتونن ببینشون... مورچ دست نمله رو گرفت و اونرو برد بالا و با صدای بلند گفت «خواهران و برادران عزیز... دیروز فرمانده ادجا و امروز ملکه توسط سلیمانی ها به قتل رسیدن... ما میتونیم اینجا بنشینیم و عزاداری کنیم و دلمون برای خودمون و ادجا و ملکه و مخصوصا نمله که به این زودی بابا و مامانشو از دست داده بسوزه... ولی وقت نداریم... باید برای ادامه حیات برنامه ریزی کنیم... بنا به دستور ملکه قبل از مرگش... من تا زمانیکه نمله بالاش بزرگ بشن جانشین ملکه هستیم... اما همین الان میخوام بگم که راه و رسم من با راه و رسم همه مورچه ها خیلی فرق داره... بنا به رسم همیشگی که همه مورچه ها انجام میدن... اول از همه باید بدن ملکه رو از مورشک ببریم بیرون... بعد باید به زندگی معمولی ادامه بدیم بدون اینکه زاد و ولد کنیم...»

علی حرف میترا رو قطع کرد «میترا جون... زاد و بلد یعنی چی...؟»  
«یعنی نی نی دار باشن... مورچه ها بعد از اینکه ملکه می میره دیگه اجازه ندارن ملکه داشته باشن... باید توی همون لونشون بمونن و برن بیرون غذا بیارن و بخورن تا پیر باشن... و بمیرن... ولی اجازه ندارن نی نی داشته باشن... خب اگه نی نی ها به دنیا نیان... و مورچه ها پیر باشن و بمیرن... دیگه مورچه ای توی اون مورشک نمیوونه و اون خونه یواش یواش خراب میشه... برگردیم سر قصه نمله...»

«خاله مورچ که دست نمله رو هنوز بالا نگهداشته بود گفت... شاید ما فرمانده و رهبرمونو در یک نبرد نابرابر از دست داده باشیم... ولی هنوز ملکه داریم... هنوز نمله هست... و دور نخواهد روزی که بالای نمله بزرگ باشن و ما نسلی جدید از مورچه ها رو داشته باشیم... شک ندارم که خیلی از شما میخواین هنوز به همون رسم و سنت همیشگی مورچه ها پایبند باشین... دیگه نمیخواین ملکه جدید داشته باشین... میخواین همونطور که نسلهای گذشته زندگی کرده و بعد مرده ان به حیاتون ادامه بدین... من به این افراد احترام میدارم... و اونچه میخوام بگم اینه که هیچکس مجبور نمیشه که به حرفای جدیدی که من میزنم گوش بکنه... به همین خاطر به همه یکساعت وقت میدم که خوب فکر کنن و تصمیم بگیرن...»

اونایی که حاضر راه و رسم جدیدی رو انتخاب کنن بلند بگن حاضر و اونایی که به همون رسم قدیمی باور دارن میتونن نشست و ترک کنن و برن بیرون تا ما حرفاموونو بزنینم... ولی برای اینکه زیاد وقت گرفته نشه... هرکه میخواد بموونه بلند بگه حاضر... خیلی ها بلند گفتن حاضر... حاضر... ولی بعضیا هم از جاشون بلند شدن و از جلسه رفتن بیرون... بیشتر موونده بودن...»

«موروج بعد از چند دقیقه که پچ پچ کردنای مورچه ها تموم شد، ادامه داد... اول اینکه میخوام بگم که ما وظیفه داریم برای اونایی تصمیم به رفتن گرفتن امکانات فراهم کنیم تا بتونن به زندگی راحت ادامه بدن... به همین خاطر بجای اینکه به اونا بگیم از اینجا برین... ما از اینجا میریم... میریم یک جای دیگه و همه چیزو از اول شروع میکنیم اما با طرح و برنامه جدید... حاضرین...؟ همه یکصدا فریاد زدن آماده ایم... آماده...»

موروج از همه خواست تا آروم بگیرن و ادامه داد... مورشک جدید باید نزدیکترین جایی باشه که سلیمانی ها هستن... باید مورشک رو طوری بسازیم که در کمترین وقت بتونیم برای ضربه زدن به سلیمانی ها وقت بذاریم... اسم اون مورشک رو میذاریم مویچاکو 1... ولی چرا شماره یک...؟ برای اینکه باید هزاران هزار مورشک درست کنیم تا بتونیم سلیمانی ها رو محاصره بکنیم تا نتونن توی همه جبهه ها بجنگن... ولی در قدم اول... خودتونو حاضر کنین که از اینجا برین بیرون... کمیته پیشکسوتان فردا بهتون میگن که کجا و با چه طراحی باید مویچاکو ها رو بسازیم... فعلا با پارانی که تصمیم گرفتن اینجا بموونن و بمیرن... خداحافظی کنین... یادتون باشه که در این مسیری که آغاز کردین... فراز و نشیب... دوری ها... قهر و بداخلاقی ها... و خداحافظی با یاران و عزیزان خیلی خواهیم داشت... بازهم اگه تصمیم گرفتین که میخواین اینجا بمونین... وقت دارین... ولی اگه تصمیم گرفتین که میخواین بیان... مورشک جدید با سازماندهی و رسم و تشکیلاتی جدید آغاز به کار خواهد کرد... راه بازگشت بسته میشه... فعلا باید با ملکه و کمیته پیشکسوتان نشست داشته باشم و بینم برای آینده چی برنامه ریزی شده... پیروز باشین...» بعد رو کرد به زرک پیتار «شما هم پانزده مورچه بسیار قابل اعتماد، زبده و تیزهوش انتخاب کن تا بعد از نشست با اونا صحبت کنم»

### نشست کمیته پیشکسوتان

میترا بعد از اینکه ناهار خوردن و همه سوار ماشین شدن، ادامه داد «علی جان... اگه یادت باشه... بیشتر مورچه ها دختر و زن هستن... پسر و مرد هم توی خونه مورچه ها هست ولی بیشتر مورچه ها دخترخانم و زن هستن... خوب... طبیعتا، اکثر کمیته پیشکسوتان هم زن بودن... موروج و نمله رفتن روی یک سنگی که اونجا بود نشستن تا بتونن همه اعضای کمیته پیشکسوتان رو ببینن...»

علی حرف میترا رو قطع کرد و پرسید «میتراجون... کمیته و پیشکسوتان یعنی چی...؟» اکبر در حالیکه توی آینه نگاه میکرد اول به اقدس که چشاشو روی هم گذاشته بود نگاه کرد و بعد گفت «خدا عمرت بده علی آقا... من روم نمی شد بیرسم... یعنی میترا خانم... وقتی میگی کمیته... منظورتون از اون کمیته های اول انقلابه که هرکی هر کی بود و تا صدات در میومد... میگرفتن و زیر چماق اونقد میزدنت تا به غلط کردن بیفتی؟ یا یک چیز دیگه است... البته پیشکسوت میدونم یعنی چی... علی آقا پیشکسوت یعنی اونایی که بیشتر از بقیه پیرهن پاره کردن... دستشون بیشتر تو کار و آتیش بوده... مثلا خانم دکتر هم تو پزشکی پیشکسوته... ایشون موقع جنگ با صدامی ها... یکپا جلودار جبهه بود...» اقدس یکی از چشاشو باز کرد و گفت «اکبر آقا حواست به رانندگیت باشه مواظب باش به کسی نرنی... منم پیشکسوت هیچی نبودم... فقط دکتری میکردم... همین...»

میترا برای اینکه اکبرو از مخمصه خلاص کنه ادامه داد... «علی جان... کمیته یعنی شورا... حالا حتما می پرسن شورا یعنی چی... خوب... حق داری... خیلی از آدم بزرگاشم نمیدونن شورا یعنی چی... شورا یعنی اینکه چندتا آدم که روی یک سری باور ها... چیزا... حرفا... با

هم همفکران... دور هم جمع میشن و در باره اونچیزی که قراره انجام بدن با هم صحبت میکنن... یکی میگه اینطوری بکنیم بهتره... یکی میگه اونطوری بکنیم بهتره... خلاصه همه بدون اینکه با هم قهر بکنن و جدی جدی دعواشون بشه به حرفای همدیگه گوش میدن و اونچیزی که از همه بهتره و بیشتر آدمای توی شورا موافقن رو انتخاب میکنن و انجام میدن... حالا اگه عده ای مخالف باشن... ولی چون بیشتر آدمای روی یک چیزی موافقت کردن... با اینکه مخالفن... دیگه هرچی اکثریت بگه رو قبول میکنن... حالا کمیته یک چیزیه مئه شورا... با این تفاوت که یک شورا میتونه به چند گروه کوچیکتر تقسیم بشه و هرکدومشون مسوول یک کاری باشن... مثلا کمیته چاپ روزنامه و کتاب... کمیته مثلا محافظت از ملکه... یا کمیته طراحی و مهندسی... یا کمیته پیشکسوتان... کمیته اونایی که از همه بیشتر کار بلدن... علی انگشتشو گذاشت روی لباسو به فکر فرو رفت و قبل از اینکه میترا شروع کنه پرسید «پس کارگرا و کشاورزا هم باید کمیته خودشونو داشته باشن... سربازا هم باید کمیته خودشونو داشته باشن... مگه نه...؟»

میترا سر علی رو ناز کرد و اونو بوسید و گفت «آفرین... درست میگی...»

«پس اگه همه چیز باید شورا و کمیته داشته باشه... چرا مورچه ها باید ملکه داشته باشن و اگه ملکه مرده شد... همه باید توی همون خونه بمونن تا بمیرن... چرا کمیته ملکه ها ندارن..؟»

«هان... این دیگه سوال خیلی خوب و سختیه که من جوابشو ندارم... بالاخره مورچه ها رسم خودشونو دارن... مورچه ان دیگه... مگه ما آدمای راه و رسم خودمونو نداریم...؟ خب... مورچه ها هم راه و رسم خودشونو دارن...»

«مگه مورچ نميگه که باید خونه جدید با راه و رسم جدید شروع کنن... خب چرا همه به حرفای مورچ گوش نمیدن...؟»

«بعضیا عادت کردن که یکجوری زندگی کنن که همیشه زندگی میکردن... حاضرمنه نیستن که راهشونو عوض کنن... ولی اگه صبر کنی... شاید نمله هم همونطور که تو میگی بکنه...» به هر حال نشست کمیته پیشکسوتان با صحبتای مورچه شروع شد. مورچه از همه پیرتر بود و همه قبول داشتن که از همه عاقلتره...»

علی زیر لب گفت «مئه عمه خانوم...»

«بله... مئه عمه خانم... مورچ به همه سلام کرد و بعد از یکی دوتا سرفه ادامه داد... ما همه بخاطر از دست دادن ادجا و ملکه خیلی ناراحتیم... ولی همونطور که مورچ گفتن باید به فکر آینده و پیشگیری باشیم... چند چیز هست که میتونه مورچه ها رو تهدید کنه... یکی اینکه آب بریزن تو خونه مورچه ها... یکی نفت و بنزین بریزن و لونه مورچه ها رو به آتش بکشن... یکی دیگه اون قارچیه که میتوونه ماهیچه ها و مغز و اعصاب مورچه ها رو تحت کنترل خودش قرار بده و مورچه رو مجبور به کارایی بکنه که میتوونه تهدیدی برای ارتش مورچه ها باشه... البته در رابطه با آب و آتش باید به عامل اصلی یعنی آدمها اشاره کرد... تا آدم هست... این جنایات هست... یعنی اگه ما میخوایم یک برنامه ای بریزیم که دیگه اونچه در گذشته اتفاق افتاده دوباره رخ نده... باید بفهمیم که دشمن اصلی ما... تضاد اصلی که باید از سر راه برداریم... آدمها هستن... حالا سوالی که پیش میاد اینه... آیا میخوایم وارد یک جنگ تمام عیار با آدمها بشیم... و به این جنگ ادامه بدیم تا دیگه آدم روی زمین نباشه که ما مورچه ها رو له بکنه... یا اینکه فقط میخوایم خودمون و خونه خودمونو از آسیب دیدن نجات بدیم...؟ تا به یک تصمیم درازمدت نرسیم، تا روزی که ندوونیم چرا باید در رسم و سنتی که مورچه ها قرنها با آن انس گرفته اند، تغییری ایجاد بشه، هر حرکتی و تغییر راهی به جز مرحله سوزی و خودکشی نیست... من حرف دیگه ئی ندارم که اضافه کنم...»

مورچ روی سنگی که نشسته بود شروع کرد به راه رفتن و فکر کردن... عاقبت پرسید «نکته دیگری هم هست که بحث نکرده باشیم...؟»

میروژ با یک سری سرفه های کوتاه که بر اثر دود زیادی که سلیمانی ها ایجاد کرده بودند و به

سیستم تنفسی او آسیب رسانده بودن در ادامه صحبت مروچه گفت «وقتی یک سطل آب میتونه تموم خونه و کاشونه مارو بهم بریزه، وقتی پیامبر خدا دست به چنین جنایتی میزنه و اذجارو که به قول سلیمان باور آورده بود آنچنان زیر پا له میکنه... وقتی ما نمیتونیم جلوی آب و آتش دوام بیاوریم... شخصا نمی فهمم اینهمه قصه و حدیث برای چیه...؟ بله... ما مورچگان و بسیاری دیگه از موجودات در سطح زمین توسط آدمها و سلیمانی ها سرکوب شده ایم... عقل حکم میکنه که باید یک کاری در باره آن بکنیم... باید از خودمون محافظت کنیم... ولی چطور...؟ آیا بهتر نیست که با همین نظم کنونی بسازیم...؟ دیدیم وقتیکه ادجا به سلیمانی ها اعتراض کرد با او چطور برخورد کردن... آدمها به منافع خودشون بیشتر از هرچیز دیگه نی اهمیت میدن... اگه اینو نفهمیم... یعنی هیچ چی نفهمیدیم و وارد میدانی میشیم که نه راه ورود به اون آسونه و نه راه خروجی براش در نظر گرفته شده... کمی به گذشته نگاه کنیم... تا به حال چند بار آب به خونه مورچه ریخته شده و تمام سازماندهی و تشکیلات رو از بین برده... ما هم یکی دیگه مته اونا... اتفاق جدیدی نیفتاده... تازه شدیم یکی مته بقیه... این سرنوشتیه که برای مورچه ها و بقیه موجودات طراحی شده... اگه حرفی داریم... اگه میخواین علت اصلی رو از بین ببرین... باید برین اونا اصلیه رو پیدا کنین... منظورم خداست که ما رو مورچه آفریده و به ما تا به همین اندازه که هستیم توان داده و به آدمیزاد هم تا به اون اندازه هوش و ذکاوت و توانایی داده که میتونه تمام شهر و کشورو به آتش بکشونه... حالا شما در فکر این هستین که آدما رو از روی زمین بردارین...؟ واقعا شوخیتون گرفته...؟ ما... مورچه ها که قدمون حتی به اندازه سر ناخن آدما نیست... میخوایم آدما رو از روی زمین حذف کنیم...؟ خودتون خنده تون نمیگیره...؟ لازم می بینم که اضافه کنم من تموم عمرم تا الان یک سرباز بودم و محافظت از ملکه بخشی از وظایف من بوده... پس این حرفا رو از روی بخار معده نمیزنم... بخاطر ترس نیست... بلکه سعی میکنم یک مبحث عقلانی رو روی میز بذارم... حرف دیگه نی ندارم...»

مورچ با لحنی تعجب آور پرسید «یعنی پیشنهاد میکنی که تسلیم بشیم...؟»  
«نمیفهمم چرا بهش میگین تسلیم... با واقعیات روبرو شدن... معنیش تسلیم نیست... بهش میگن عقلانیت... واقعگرا بودن... بالاخره هر موجودی به یک شکل مشخصی به دنیا میاد و به یک شکل مشخصی از دنیا میره و تا زنده هستش به شکل مشخصی زندگی میکنه... ما مته عنکبوتا و یا زنبورا و یا سوسکا زندگی نمیکنیم... تشکیلات و امور سازماندهی خودمونو داریم... اونا همینطور... ولی تا به حال دیدین یا شنیدین که مثلا عنکبوتا به آدما حمله کرده تا اونا رو از روی زمین حذف کنین...؟ چرا که میدوونن خونه عنکبوت با ضربه ای در هم میریزه...»

نمله با هیجان پرسید «چرا تمام حشرات و موجودات با هم دست به یکی نکنیم و در یک یورش همگانی دشمن رو - آدما رو - نابود نکنیم...؟»

«ملکه بسیار شجاع هستن که چنین پیشنهادی میدن... ولی واقعیت ثابت کرده که ما مورچه ها نمیتونیم حتی با همدیگه یکصدا باشیم... توی یک جبهه بموونیم... همین الان تعداد زیادی ریزشی داشتیم... خیلی ها تصمیم گرفتن که با پیشنهاد مورچ مخالفت کنن و همینجا بموونن... درسته که مورچ میخواد سنت شکنی کنه و می گه نباید مته گذشتگان باشیم و همینکه ملکه می میره ما مورچه ها به روزمرگی ادامه بدیم... شاید مورچ درست میگه ولی این موضوع بحث نیست... حرف واقعی اینه که حتی ما نمیتونیم بین خودمون به یک تصمیم مشترک برسیم چه برسه بخوایم با حشرات و موجودات دیگه هم هم پیمان بشیم...»

«به راستی چرا اینقدر ریزشی داریم...؟» نمله پرسید.

«به چند دلیل تشکیلاتی و فرهنگی... اونایی که جدا شدن دیگه نمیتونن با روش جدیدی که پیشنهاد شده خودشونو هماهنگ کنن... اونا با اونچیزی که عادت کردن و عمری با آن زندگی کردن... اخت پیدا کردن... قرار بود که توی همین خونه و با همین رسم و سنتی که به آن

عادت دارن بمیرن... تغییر... اونم در این سطح و سیاقی که موروچ پیشنهاد میکنه خیلی پیچیده است و باید خیلی از عادت و رسوم را توی زباله ریخت... ریزشی ها نمیتونن و آمادگی چنین تغییری رو ندارن...»

«چرا نمی تونیم از اونا به عنوان نیروی پشتیبانی و پشت جبهه استفاده کنیم...»  
«اونچیزی که موروچ پیشنهاد کرده باید در پنهان و بی سر و صدا انجام بشه... اخبار و مطالب نباید به بیرون درز کنه... شخصا مطلع هستم که ادجا پیش از مرگش چندتا از مورچه ها رو که برای سلیمانی ها خبرکشی میکردن رو شناسایی کرده بود و قرار بود اونا رو از این تشکیلات بیرون بفرسته که خودشون زود بو بردن و شبانه خارج شدن... شنیدم که در فاصله ای کوتاه از مورشکی که به آتش کشونده شد، قرارگاه ساخته و از همونجا اطلاعات رو به سلیمانی ها میروندن... البته مطمئن نیستم ولی فکر کنم یکی از دلایل حمله سلیمانی ها به مورشک گزارش های همین بخش از ریزشی ها بود و سلیمانی ها پیشدستی کردن... و به بهانه حمله به دشمنان خدا ما رو له کردن و خونه ما رو به آتش کشوندن...»  
«یعنی تموم ریزشی ها دارن برای سلیمانی ها خبرکشی میکنن...» نمله با تعجب پرسید.  
«نه..! اما تعدادی از اونا که تا الان تونستیم شناسایی کنیم تونستن اطلاعات مهمی رو به سلیمانی ها بدن... اونا بودن که طراحی مهندسی مورشک و تموم تونلاشو به سلیمانی دادن...»

نمله ساکت شد و شروع کرد به فکر کردن...

موروچ از جاش بلند شد و گفت «من چند نشست دیگه هم دارم... پس اینطوری نتیجه بگیریم که فعلا با طرح میروژ پیش بریم... وارد هیچگونه عملیاتی نمیشیم و تا حد ممکن تموم انرژی رو میذاریم روی طراحی و مهندسی موچاکو1... ولی لازمه که تأکید کنم موچاکو1 باید طوری طراحی بشه که برای سلیمانی ها خیلی سخت باشه که بتونن با آب و آتش مارو نابود کنن... ختم جلسه...»

میترا نفسی تازه کرد «شب رسید. اونقدر تاریک بود که چشم چشمو نمیدید. ماه پشت ابرها خودشو قایم کرده بود... مئه اینکه می ترسید بیاد بیرون و بینه روی زمین چی میگذره... ماه از وقتی تو آسمون پیداش شده بود خیلی اتفاقات روی زمین رو دیده بود و دلش میخواست هرجا باشه بجز نزدیک زمین... ولی خواست خدا این شده بود که ماه اونجا باشه و چه دلش بخواد و چه نخواود نظاره گر رویدادای روی زمین باشه... آخرای شب که شد... زرک پیتار اومد به محل نشست... نمله بالای سنگ منتظر نشسته بود... زرک پیتار بعد از اینکه سلام کرد گفت «افراد مورد اعتماد رو انتخاب کرده و منتظرند که خدمت برسن... نمله گفت «بگو بیان من باهاشون صحبت می کنم... موروچ کار مهمی داشت که باید می رفت...» زرک پیتار با یک چشم گفتن تو تاریکی غیبت زد و بعد از چند دقیقه 15 تا مورچه به دنبال زرک پیتار و در یک ستون منظم اومدن نزدیک سنگی که نمله روش نشسته بود و خبردار واستادن... نمله به زرک پیتار گفت که میتونه بره و به بقیه گفت بیان بالا پهلوی اون بنشین... وقتی مورچه ها بالای سنگ رسیدن نمله یواش که صداشو فقط اونا بشنفن گفت «... شما افراد مورد اعتماد هستین... پس چیزایی که بهتون میگم رو به هیچکس و به هیچ قیمتی به کسی نمیگین... حتی به کمیته پیشکسوتان یا زرک پیتار... متوجه شدین...؟» همه سرشونو به علامت مثبت تگون دادن... نمله ادامه داد... «میخوام شما رو به یک مأموریت بفرستم...» علی حرف میترا رو قطع کرد و گفت «بابا هم به مأموریت میرفت... بقول مامان هفته هفته پیداش نمی شد...» میترا دستی به سر علی کشید و به قصه پرداخت... «این مأموریت خیلی محرمانه است و خیلی خطرناک... پس اگه زیاد اهل ریسک کردن نیستین بهتره همین الان برین... شب تاریکه و چشم چشمو نمیبینه... پس کسی نمیفهمه که شما تصمیم گرفتین این مسوولیتو نپذیرین... پس من چشمامو می بندم تا هرکی میخواد بره... راهشو بکشه و بره...» بعد از مدتی نمله چشماشو باز کرد و گفت «خب... مئه اینکه همه شما تصمیم گرفتین بمونین... پس نشست رسمی رو شروع می کنیم و از این لحظه به بعد هرکه مضمون این

نشست رو لو بده جزاش مرگه... قبول...؟» همه مورچه ها سرشونو به علامت مثبت تگون دادن. نمله ادامه داد «من از ملوچک خواستم که بیاد به ما کمک کنه... و تا چند لحظه دیگه پیداش میشه...» جمله نمله تموم نشده ملوچک از تو تاریک پرزنان اومد و پهلوی نمله و بقیه مورچه ها نشست...» علی دوباره حرف میترا رو قطع کرد و گفت «ولی ملوچک که همون مورچه... مگه ملکه نگفته بود که نباید به هیچکس اعتماد کنیم...؟» میترا گفت «حالا گوش بده بین چی میشه...» و ادامه داد نمله درگوشی به ملوچک گفت «ما میخوایم ما رو بری یکجای خیلی دور که کسی حرفامونو نشنوه...» ملوچکم بالشو باز کرد و نمله و بقیه سوار ملوچک شدن و اونم توی تاریکی پرواز کرد به جایی که خیلی خیلی دور از خونه مورچه ها بود برد... ولی نمیدونستن که یکی از مورچه ها که از سلیمانیا گندم اضافی برای خوردن میگرفت و خبرکشی می کرد... پشت یک سنگ قایم شده بود و دید که ملوچک اونا رو به یکجایی برد ولی نفهمید کجا... پس تند رفت و خبرو به سلیمانیا رسوند که «بله... نمله داره یک گروه مخفی درست میکنه...» به هر حال، وقتی ملوچک روی زمین نشست نمله به ملوچک گفت «لطفا برو و موروچم رو بیار فکر کنم تا الان نشستش تموم شده باشه...» ملوچک دوباره پرواز کرد و بعد از مدتی موروچ هن هن کنان از تو تاریکی پیداش شد و گفت «ملوچک رو فرستادم دنبال کارش...» نمله رو کرد به گروه 15 نفره و گفت «شما گروه شناسایی هستین... از امروز به بعد با هیچکس بجز من و موروچ تماس نمیگیرین حتی با خودتون... فقط با من و موروچ... هرکدوم از شما به جاهایی که میگم میرین که سلیمانیا قرارگاه های مخفی دارن و تا میتونین اطلاعات جمع می کنین و برای من و موروچ ارسال می کنین... هیچکدومتون نمی دونین اون یکی دیگه به کجا میره... پس کارتون خیلی سخت میشه... و البته خطرناک چون کسی نیست که بهتون کمک کنه و یا شما رو از مخمصه نجات بده... بدون شک... لازمه که بدوین سلیمانیا از طریق خبرکشاشون تا حالا متوجه وجود چنین گروهی شدن و تلاش میکنن شما رو پیدا کنن و البته اونقدر اذیتتون کنن تا هرچی میدوینو بهشون بگین... ولی سلیمانیا یک چیزو نمیدونن... و اون اینکه که کار شما چیه... اگه احساس خطر کردین که دارن شما رو تو تور میندازن... فوراً به ما خبر بدین... و جاتونو عوض کنین و برای مدتی خودتونو قایم کنین و به زندگی معمولی ادامه بدین... مهم نیست برای چه مدتی... شاید یکسال یا دو سال... مهم اینکه که خطر رفع شده باشه... ولی اگه گیر افتادین... و نتونستین به ما خبر بدین... و سلیمانیا خیلی شما رو اذیت کردن... و نتونستین دیگه تحمل بیارین... بگین که مأموریت شما پیدا کردن محلی امن و دور از مورشک قبلیه که دیگه سر راه ارتش سلیمانیا نباشیم... خوب... دور من به دایره بزنین... و هرکدومتون به اندازه یک ساعت، مستقیم راه بیفتین و بعدش همونجا واستین تا من خودم پیام پیشتون... موفق باشین...» مورچه ها که دور نمله دایره تشکیل داده بودن عقبگرد کردن و شروع کردن به راه رفتن و چیزی نگذشت که همه در تاریکی غیبتون زد. موروچ دوباره به شکل گنجشک درومد و نمله سوارش شد و پرواز کنن رسیدن به اولین مورچه ولی چند متر قبلش ملوچک نشست و نمله پیاده شد و پیاده راه رفت تا رسید به مورچه اولی... و اونو صدا کرد «بسیار خوب... حالا من کاری که از ملکه یاد گرفتمو انجام میدم... اینکارو فقط ملکه ها میتونن انجام بدن...» و اون مورچه رو به شکل گنجشک در آورد... مورچه با هراس به خودش نگاه کرد... خیلی ترسیده بود... خوب... ترسم داره... یکمرتبه از یک مورچه ریزه پیزه بشی به بزرگی یک گنجشک. نمله گفت «نترس... از الان به بعد تو دیگه گنجشکی و دیگه به شکل مورچه در نمیای... کارت که یادته... پس پرواز بکن به طرف یکجایی که اسمش مشهده... اونجا به گنجشکا میگن... چغوک... این اسم تشکیلاتیه تو میشه... دیگه هرکس خواست باهت صحبت کنه باید فقط به اسم چغوک جواب بدی... فهمیدی...؟ همینطور که میبینی من زبون گنجشکارو بلدم... پس فقط به زبون گنجشکا با ما تماس بگیر... مواظب خودت باش و یادت نره که سلیمانیا شدیداً به دنبال تو هستن... پس خیلی مراقبت کن...»

بعد از اینکه چغوک پرواز کرد و رفت ملوچک اومد و نمله رو برد پهلوی مورچه بعدی... و نمله

دوباره همون کارایی رو کرد که با چغوک کرد ولی با این تفاوت که هرکدمشونو فرستاد به یک جای دیگه... مثلاً اونوی که رفت همدان اسم تشکیلاتیش شد میلیج یا ملیج، اونیکه رفت گلستان... اسمش شد چغول، برای دهکرد، بنگشت... مورچه ای که رفت به یزد اسمش شد چغورک، برای شهرکرد... چهارمحال، گنگیش، برای کرمانشاه، ملوچک، اونیکه فرستاده شد به شمال، میچکا، یکخورده اونطرفترش که گیلکی حرف می زدند شد چیشنک... یک کمی اینطرفترش نزدیکای گرگان، که طبری حرف میزنن: چیکا، برای اینکه سلیمانیا نزدیکای کرمانشاه خیلی قرارگاه داشتن یکی دیگه هم رفت اون قسمت دیگه که به گنجشک با گویش لک کرمانشاه میگن ملیچک یکی هم رفت به بوشهر که اسمش شد بوجیک و آخریش رفت نزدیکای آذربایجان که خیلی سلیمانیا قرارگاه دارن... و اسمش شد سرچه... بعد از اینکه گروه شناسایی به طرف محل مأموریتشون پرواز کردن... ملوچک و نمله هم برگشتن به محلی که قرار بود زرک پیتارو دوباره ببینن...

وقتی که رسیدن متوجه شدن که دور و بر موچاکو کمی شلوغه... موروچ و نمله با عجله خودشونو رسوندن به زرک پیتار که داشت با عصبانیت با یک مورچه صحبت می کرد... موروچ پرسید «معلوم هست اینجا چه خبره... اینهمه سروصدا...؟» زرک پیتار با عصبانیت گفت «من خیلی وقت بود که به این خائن شک داشتم... امشب که شما نشست داشتین متوجه شدم پشت یک سنگ قایم شده و بعدش رفت به کمپ سلیمانیا و بعد از مدتی برگشت...» نمله با خونسردی از اون مورچه پرسید «چرا اینکارو کردی... متوجه نیستی که اونا آدمن و دشمن اصلیه ما مورچه ها...؟ ندیدی که سلیمانیا با ادجا چکار کردن...؟ پس چرا اینکارو کردی...؟ ما که تو رو با زور اینجا نگاه نداشتیم... خب میومدی مئه خلیای دیگه میگفتی که نمی خوای اینجا و توی این خونه بمونی... ما هم می گفتیم... قبول تو رو بخیر و ما رو به سلامت... غذای چند روزتو بهت میدادیم و راهیت میکردیم بری... پس چرا خبرکشی...؟ چرا به نوع خودت خیانت کردی...؟»

مورچه با حالی نزار گفت «خواهرم تو زندانای سلیمانیاست... به من قول دادن که اگه اطلاعات بدم... اونو آزاد میکنن...»

«آهان... خب... آزاد کردن...؟ تو که اطلاعات دادی...»

«نه آزاد نکردن... میگن اینقدر اطلاعات کافی نیست... آخه من که نمیدونستم کار این گروه چیه...»

«نمله رو کرد به زرک پیتار و گفت «ولش کن... تو هم بیا اینجا تا تنهایی با هم حرف بزنیم... بعد رفت بالای سنگ کنار موروچ نشست و مورچه خبرکش هم به دنبالش... وقتی که رسید نمله سرشو برد نزدیک مورچه خبرکشی و گفت «دلم برات سوخت... پس بهت میگم کار اونا چیه... تو هم برو به سلیمانیا بگو... تا خواهرتو آزاد کنن... ولی دیگه اینجا برنگرد... کار اونا پیدا کردن یک محل امن برای ماست که دور از سلیمانیا باشیم تا بتونیم راحت زندگی کنیم... خب... حالا که فهمیدی برو بهشون بگو... خوش اومدی...» مورچه از سنگ اومد پایین و به طرف قرارگاه سلیمانیا حرکت کرد...

نمله زرک پیتارو صدا کرد که بیاد بالای سنگ و سرشو برد نزدیک زرک پیتار و گفت «میخوام دوکار بکنی... اول اینکه چندتا از افراد زبده تو ورداری و به دنبال اون مورچه برین و قبل از اینکه به کمپ سلیمانیا برسه بهش حمله کنین و تا حد امکان بهش آسیب برسوونین ولی نمی خوام بمیره... تأکید میکنم... نمی خوام بمیره... اونقد جون داشته باشه که بتونه خودشو به قرارگاه سلیمانیا برسونه... کار دومی که بعدش میخوام بکنی اینه که بجای خودت یک نفر زبده و قابل اعتماد رو مسوول سربازا بکنی... و خودت از میون همه سربازا به اندازه یک گردان از مورچه های زبده رو انتخاب کنی و بری توی یک تونل مخفی و همه رو برای عملیات ویژه آموزش بدی... میخوام یک گردان زبده واکنش سریع درست کنی که بتونه در اسرع وقت و به بهترین شکل هم عملیات آفندی و هم پدافندی انجام بده... به اندازه کافی باخودتون آذوقه ببر و تا کاملاً آموزش ندیدین اینجا پیدات نشه... لازم نیست که بهت بگم این

کار باید خیلی محرمانه باشه... پس مطمئن باش که بین افرادی که انتخاب میکنی از جنس این خیرکشه نباشن... حالا برو...»

وقتی همه رفتن ملوچک اومد که با نمله برگردن به جای اولی که بودن... ملوچک در حالیکه از رفتارش معلوم بود خیلی خوشحاله به نمله گفت «آفرین... مئه اینکه تو همین مدت کوتاه خیلی چیزا یاد گرفتی... اگه بابا و مامانت زنده بودن حتما حتما به تو افتخار میکردن...»  
«ولی هنوز یک کار دیگه مونده که باید بکنیم...»  
«که اون چیه...؟»

«تو دیگه نباید ملوچک بشی...»  
«من پیر شدم... کار دیگه ئی ازم برنمیاد...»  
«چرا میاد... تو باید بحری بشی...»  
«بحری...؟»

«آره، بحری... یک نوع پرنده است از شاهینیان... سرعت پرواز بحری بین همه شاهین ها و خیلی از موجودات دیگه از همه بیشتره... میتونه تا 400 کیلومتر در ساعت سرعت داشته باشه...»

«بحری بشم که چکار کنم..؟»  
«تو باید بری به جا های دور دست.. خیلی دور... و هر چی میتونی مورچه های گوشتخوارو با ما متحد کنی... میشی سفیر ما...»  
«مورچه های گوشتخوار...؟ اونا حتی به خود ما مورچه ها رحم نمیکنن... همیشه بهشون اعتماد کرد...»

«میدونم... ولی ما اگه بتونیم یک مورشک مورچه های گوشتخوارو به خودمون جذب کنیم... میتونیم این ذهنیتو به سلیمانیا بدیم که ما دیگه مئه قبل ضعیف نیستیم و به این آسونیا نمیتونن مارو لگدکوب کنن... و برای اینکه ثابت کنیم شوخی نداریم به یکی از قرارگاهاشون میگیم حمله کنن... و هرچی سرراشونه از بین بیرن... این حتما تو دل سلیمانیا ترس میندازه..»

«باشه... میکنم... ولی بدون که به مورچه های گوشتخوار همیشه اعتماد کرد... اگه سلیمانیا بفهمن... ممکنه که وارد معامله با اونا شده و علیه ما برنامه بریزن... یکمرتبه دیدی که ما خودمون قربونی میشیم...»

«خاله جون... شما اینکارو برای من بکن... همیشه دست رو دست گذاشت... باید به همون شکلی که سلیمانیا به ما ضربه زدن به اونا ضربه بزنیم... ما خودمون هنوز آمادگی نداریم... پس باید مورچه های گوشتخوارو اجیر کنیم..»

«قبول... پس نتیجه رو به زبون شاهینی بهت خبر میدم...»  
نمله سنگشو چندبار چرخوند و ملوچک شد یک شاهین که تو تاریکی اصلا نمیشد دیدش...  
مورچ پرسید «اسم تشکیلاتیم از الان به بعد چی میشه...»  
«لیچا... اون یک نوع دیگه از شاهینیان... ولی تو هنوزم از جنس بحری ها میمونی...»

ملوچک که حالا لیچا شده بود و از اینکه دیگه کوچولو مئه گنجشک نیست، کمی بالاشو باز کرد و خیلی از خودش خوشش اومد. واقعا یک پرنده بزرگ شده بود. نه به بزرگی عقاب ولی خیلی خیلی از گنجشک بزرگتر شده بود. با خوشحالی گفت «راستش داشت حوصله ام از گنجشک بودن سر می رفت. میدونی الان چند سال بود که گنجشک بودم؟ خیلی خیلی وقت... حالا که من باید دائما در سفر باشم، بهتره اونچیزی که بابات پیشم امانت گذاشته بود و بهش قول داده بودم که تا ملکه نشدی بهت بدم، یک کمی زودتر بهت بدم. هنوز تا بالات بزرگتر بشن و بتونی مئه همه ملکه ها تخم بذاری یک مدتی مونده، ولی تو همین مدت کوتاه نشون دادی که مورچه عاقلی هستی. با اینکه بابا و مامانتو از دست داری و تنها شدی، ولی خیلی زود تونستی به کارای مهمتر و باید بگم خیلی شجاعانه دست بزنی... یخورده

همینجا صبر کن تا برگردم...» و به سرعت به طرف آسمون پرواز کرد و در یک چشم بهم زدن تو تاریکی ها غیبش زد. نمله تنها نشست و منتظر شد تا خاله لیچا برگردد... خب لیچا یک شاهین بحریه و میتونه مسافتای دورو خیلی تند و سریع طی بکنه... مگه نه...؟ برای همین نمله زیاد معطل نشد و تنها نبود... لیچا خیلی زود برگشت... و توی چنگالاش یک جعبه کوچیک بود... لیچا آروم پهلوی نمله نشست و جعبه رو به نمله داد.

«این چیه...؟»

«بازش کن میفهمی...»

نمله در جعبه رو باز کرد... «ای خدای من... چقدر دونه های جادوئی... بابا اینارو از کجا آورده بود...؟»

«اونو نمیدونم... ولی میدونم که این دونه ها مئه مال تو خیلی کار نمیتونن بکنن... فقط میتونن از مورچه به یک حیوون یا آدم تبدیل بشن و یا برگردن دوباره بشن همون مورچه ای که بودن... چند بارم بیشتر نمیتونن اینکارو بکنن... دونه بعد از ده بار دیگه میشه یک دونه سبز رنگ مئه ماش و دیگه هیچ جادوئی نداره...»

«ولی این خیلی بزرگ و سنگینه... منکه نمیتونم اینو همه جا با خودم ببرم...»

«برای همین من الان تو با این جعبه رو میبرم اونجایی که تا الان قایمش کرده بودم... بعد

خودت هرموقع لازم بود میتونی بیای اینجا و هرچندتا که خواستی رو ورداری بدون اینکه

کسی متوجه بشه...»

«خب باشه... پس زود بریم... من باید هم کمیته پیشکسوتان رو ببینم و هم زرک پیتارو...»

نمله روی بال لیچا سوار شد. لیچا هم جعبه رو به چنگالش گرفت و پرواز کرد و رفت و رفت و رفت تا رسید به بالای یک قله پر برف کوهی که دامنه اش پر بود از درخت. لیچا به جنگل اطراف کوه اشاره کرد «پدر بزرگت توی این جنگل به دنیا اومد... و اولین ارتش توی این جنگل شکل گرفت...»

«جای خوبی برای قایم شدن...»

«برای همین من جعبه رو آوردم اینجا... سلیمانیا می ترسن پاشونو بذارن توی این جنگل...»

بعدا اگه وقت شد... داستان جنگل رو برات میگم...»

لیچا بالای قله کوه، روی یک تخته سنگ بزرگ نشست و جعبه رو زیر اون تخته سنگ گذاشت و یک سنگ سرخ برداشت و روی جعبه گذاشت که کسی اونو پیدا نکنه... «این سنگ سرخ باشه علامت برای تو که بدونی زیر کدوم تخته سنگ قایمش کردی... اگه جاشو دوست داری و میدونی چطوری اونو پیدا کنی... بیا رو پشتم بشین که بریم... داره صبح میشه... کسی نباید ما دوتا رو با هم ببینه...»

«خاله جون... چند تا از دونه ها رو با خودت بیار... باهشون کار دارم...» بعد نمله رفت روی

پشت لیچا نشست و لیچا با سرعت نمله رو رسوند به نزدیکیای مورشک. ولی وقتی اون بالا بودن لیچا که مئه همه شاهین ها چشمش خیلی خوب میبینه، تعداد زیادی منجنیق دید که خیلی دورتر از مورشک گذاشته بودن و روشن به طرف مورشک بود.

علی پرسید «میتراجون منجنیق چیه...»

«منجنیق اون قدیما که موشک و اینطور چیزا نداشتن یک فلاخن خیلی بزرگ درست می کردن که می تونستن تو کاسه سرش سنگای خیلی بزرگ و یا گلوله هایی که نفتی و آتش زده شده بودن رو به طرف دشمناشون پرت کنن... برگردیم سر داستانمون...»

«لیچا همینطور که پرواز می کرد به نمله هرچی میدیدو گزارش می کرد... نمله گفتش که

بهرتره هر چه زودتر به مورشک برگرده. لیچا کمی دورتر از مورشک روی زمین نشست و دونه ها رو گذاشت پهلوی نمله «خودت بقیه راهو پیاده برو...» و با یک جست بلند... به آسمون پرواز کرد و تو تاریکی ها غیبش زد...»

نمله بعد از اینکه به مورشک رسید، اولین کاری که کرد این بود که رفت به اون تونلی که زرک پیتار داشت گردان ویژه رو آموزش می داد. راه به اون تونلو فقط زرک پیتار و گردان ویژه و نمله

بلد بودن... نمله وقتی وارد تونل شد، دید که گردان در حال رژه رفتنه و همینطور که رژه میرفت زرک پیتار یک چیزی می گفت و بقیه فریاد می زدن جاودان، جاودان... کمی که نزدیکتر شد، شنید سربازا موقع رژه می خونن

....ارتش مورچگان  
جاودان، جاودان  
نمله نوجوان  
جاودان، جاودان  
رهبر قهرمان  
جاودان، جاودان  
ارتش مورچگان  
دشمن جانیان  
جاودان، جاودان  
ارتش بی کسان  
داس به دست و کاویان  
جاودان، جاودان  
ارتش مورچگان  
جاودان، جاودان  
در پی انتقام  
ارتش مورچگان  
سخت و بی امان  
جاودان، جاودان...

زرک پیتار به مجرد ورود نمله، فریاد زد... گردان به جای خود... و با گامهای بلند اومد نزدیک نمله ایستاد و رو کرد به گردان ویژه و فریاد زد...  
رهبر قهرمان... و بقیه بلند و منظم فریاد زدند نمله نوجوان و شروع کردن به بهم زدن شاخکاشون... صدای برخورد شاخکها اونقد زیاد شده بود که نمله میترسید همین الان دیوارهای تونل میریزه پایین... به زرک پیتار اشاره کرد که فرمان راحت باش بده... وقتی همه تقریبا آروم گرفتن... نمله شروع کرد به صحبت «خیلی ممنون از اینهمه شور و شوق... با همین شور و شوقه که به زودی سلیمانیا رو به زانو در میاریم... شما بازوی مقتدر مویچاکو هستین... و مطمئن هستم که پس از چند عملیات پیرزمندانه... بقیه مورشک ها هم از ما یاد بگیرن و گردان ویژه تربیت کنن... اما در هر موقعیت و حالی که باشیم نباید چشم از حرکات دشمن برداریم... همونطور که ما داریم خودمونو برای نبرد آخر آماده می کنیم... شک نکنین که سلیمانیا هم دارن آماده میشن... همین امشب به من خبر دادن که مورشک ما در تیررس منجنیق های آتشین و سنگ انداز اونا قرار گرفته و سلیمانیا از طرف شرق مارو قراره زیر ضربات سنگین منجنیق قرار بدن...» همه ای بین افراد گردان شروع شد... زرک پیتار آروم پرسید «این خبر صحت داره..؟»  
«ولی ما چکار می تونیم بکنیم...؟ پاسخ ساده است... قبل از اینکه اونا به ما حمله کنن ما به اونا حمله می کنیم...» و رو کرد به زرک پیتار «من یک گروهان از زبده ترین افرادت که کاملا مورد اعتماد باشنو برای عملیات لازم دارم... میخوام تا نیم ساعت دیگه همه نزدیک سنگ، که همیشه روش میشینم، جمع بشین... خودتم باید باشی...» بعد با تکان دادن شاخکاش و همراه با شعار های نمله نوجوان... جاودان، جاودان... از تونل بیرون رفت....

نیم ساعت بعد یک گروهان مرتب و منظم نزدیک سنگ به صف ایستاده و منتظر ورود نمله بودن... نمله بعد از اینکه وارد شد به همه اشاره کرد که شعار ندن و سکوتو رعایت کنن... بعد از زerk پیتار خواست که دور تا دور اون و گروهانو محافظ بذاره که کسی نتونه به اونا نزدیک بشه... وقتی تموم محافظا سر پستاشون قرار گرفتن... نمله گفت «تا چند لحظه دیگه شما چیزی می بینین که شوکتون میکنه ولی هرچی می بینین فوق محرمانه است و کسی نباید از اون با خبر بشه... شما در گردان عملیات ویژه از همه ویژه ترین و برای همینه که اینجا هستین... ولی قبل از اینکه به اصل مطلب بپردازم باید بگم که آخرین شانسو دارین اگه نمیخواین توی این گروهان بمونین... این یک گروهان فدایی... منظورم اینه که هر کسی که اینجا بمونه قبول میکنه که جونشو کف دستش بذاره و حتما و بدون شک... به بدترین شکل کشته میشه... حالا که فهمیدین... بازم ازتون میخوام که خوب فکر کنین و اگه دلتون نمیخواد توی این گروهان باشین به زerk پیتار اطلاع بدین که شما رو به تونل برگردونه...» نمله چند لحظه صبر کرد ولی همه مورچه ها سر جاشون و استاده بودن و آماده بودن که صحبت اصلی شروع بشه...

نمله با یک آفرین به شهادت همه شما حرفشو شروع کرد «برای ناکار کردن منجنیق طناب هایی که کمک میکنه سرمجنیق ها حرکت کنن رو باید از بین برد... ولی هر منجنیق چند محافظ داره و چند نفر هم دائما آماده به کار انداختن منجنیق ها هستن... خوب... این کار مارو خیلی سخت میکنه... مهمتر اینکه طناب های منجنیق ها خیلی کلفت هستن و ما نمیتونیم اونا را با فک هامون پاره کنیم... برای همین من به هر کدوم از شما یک دونه جادویی میدم... هیچکس نباید با خبر بشه که شما این دونه جادویی رو دارین... بعد از پایان عملیات اونو به من پس میدین... کار این دونه اینه که به شما اجازه میده تغییر شکل بدین... نصفی از شما خودتونو به شکل موش های صحرایی در میارین... نصف دیگه تونم خودشو به شکل عقاب... هر عقاب یک موش رو با چنگالش بلند میکنه و بعد از پرواز و رسیدن به منجنیق ها موش رو میذاره روی زمین... هر پنج تا موش میرین سر وقت یک منجنیق و شروع میکنین به جویدن طنابا... طناب رو نباید تا آخرش بجوین که سلیمانیا متوجه بشن... ولی وقتی میخوان اونو بکشن که آتش و سنگ به طرف ما پرتاب کنن طنابا بخاطر فشاری که روش میاد پاره میشه... عقابا کار شما کمی سختتره... توی این یک ساعت تا میتونین سنگای بزرگ و سنگین پیدا میکنین و یک گوشه میذارین... بعد از یکساعت هر کدوم یکی از این سنگا رو ور میداره و میره بالای سر منجنیق ها و اونو پرتاب میکنه به طرف منجنیق و افراد محافظش... بعد از پرتاب هر سنگ دوباره بر میگردین و یک سنگ دیگه با خودتون میبرین و میندازین روی سر سلیمانیا... باید حداکثر ضربه به اونا وارد بشه... بعدش بر میگردین به همونجایی که موشا رو گذاشتین و اونا رو بر میگردونین به مورشک...»

یکی از مورچه ها که قرار بود عقاب بشه پرسید «چکار کنیم اگه موشی که ما مسوولشیم به موقع سر نرسید...؟»

«شما سر ساعت محل رو ترک میکنین چه موشه اومده باشه چه نیومده باشه... ولی موشی که جا مونده میتونه با چرخوندن دونه جادویی خودشو به شکل مورچه در بیاره که کمتر دیده بشه... مفهومه...؟ سوال دیگه ئی هست...؟» کسی سوالی نکرد... نمله در حالیکه شاخکاشو بهم میزد بلند گفت «پس یکبار دیگه با زerk پیتار برنامه حمله رو مرور کنین... پیروز باشین...»

نیمه های شب بود که گروهان فدایی آماده شد که عملیاتو با اسم رمز «موچاکو جاودان» شروع کنه و یکی دو ساعتی گذشت که صدای سلیمانیا با ریختن سنگ بر سرشون بلند شد... مورچه هایی که از جریان و عملیات بی خبر بودن از شنیدن صدای سلیمانیا که معلوم بود فاصله چندانی با اونا نداره... با هراس و سرعت زیاد به طرف موچاکو1 شروع کردن به دویدن... از اونطرف سلیمانیا که متوجه شده بودن مورد حمله قرار گرفتن ولی نمیدونستن از کجا و توسط کی... ناخواسته منجنیق ها رو پر از گلوله های آتشین کردن که به طرف موچاکو

پرتاب کنن... ولی با پاره شدن طنابا... گلوله های آتشین روی خود منجیق ها میفتاد و مورچه ها از دور شعله های آتش رو که از قرارگاه سلیمانیا به آسمان زبانه می کشید رو تماشا میکردن... نور آتش اونقدر زیاد بود که میتونستن تعدادی عقاب رو توی آسمون ببینن که سنگای خیلی بزرگ به طرف مقر سلیمانیا پرتاب می کنن... مورچه ها نمیدونستن این عقابا کی هستن... ولی اونارو با هیجان تشویق میکردن... و براشون شاخکاشونو بهم میزدن... ولی صدای شاخکها یکمرتبه قطع شد... نور آتش که آسمونو روشن کرده بود به سلیمانیا کمک کرد که به طرف عقابا تیراندازی کنن... صدای صغیر تیر ها شنیده می شد که به آسمون کمونه میکشه و به تعداد زیادی از عقابا می خورد... مورچه ها تماشاگر سقوط و جانباختن عقابها بودن ولی کاری از دستشون بر نمیومد... سلیمانیا با سرعت به جایی که عقاب افتاده بود می دویدن که اگه زنده است از اون اطلاعات در بیارن... ولی وقتی میرسیدن... اثری از عقاب نبود... جادوی عقاب فقط تا زمانی که عقاب زنده بود کار میکرد... ولی همینکه کشته می شد... عقاب برمیگشت به شکل اولش... تو تاریکی غیر ممکن بود که کسی بتونه مورچه ای که کشته شده رو ببینه... موشا که کارشون تموم شده بود با سرعت خودشونو رسوندن به سر قرار... ولی خیلی از عقابا دیگه برنمیگشتن... هر عقاب چند تا موش رو با چنگالش گرفتو به طرف موچاکو1 برگردوند... وقتی همه برگشتن زerk پیتار به چندتا عقاب گفت «شما باید دوباره برگردین به میدون عملیات و اجساد مورچه ها رو پیدا کنین و با خودتون برگردونین... حتی اگه کشته بشین... سلیمانیا نباید متوجه اجساد مورچه ها بشن...» عقابا بدون مکث به پرواز دراومدن و در حالیکه سعی میکردن در تیر رس سلیمانیا قرار نگیرن و تا میشه نور آتشی که داشت منجیق ها رو می سوزوند روی اونا نیفته به گشت و جستجو پرداختن... به مجرد اینکه یکی از یاران به خاک غلطیده خودشونو میدیدن با سرعت و مته یک تیر از کمون رها شده به طرف زمین شیرجه میزدن و جسد مورچه رو با منقارشون ور میداشتن... در این عملیات جستجو یک عقاب دیگه مورد اصابت تیر سلیمانیا قرار گرفت... و عقابا دیگه جسد اونو برداشت و با خودش برگردوند به موچاکو1....

صبح روز بعد سلیمانیا با عصبانیت از نفوذیهای خودشون در موچاکو بازجویی میکردن که «...پس شما چه غلطی میکردین... عملیات دیشب کار کی بود...؟ یعنی مورچه ها و عقابا با هم دست به یکی کردن...؟» ولی کسی از عملیات فوق محرمانه «موچاکو جاودان» چیزی نمی دونست... اونایی که میدونستن... توی تونل مخفی خودشون داشتن به هم تبریک میگفتن... شیرینی و دونه شکر بین خودشون پخش میکردن... و در حالیکه روی پاهاشون می رقصیدن می خوندن... نمله نوجوان... جاودان، جاودان... ارتش مورچگان... ارتش انتقام... زerk پیتار که خودش هم خیلی خوشحال بود نمی تونست مورچه هارو ساکت کنه و می ترسید که صدای اونا به بیرون درز کنه و کسی بفهمه که یک تونل مخفی وجود داره... ولی دیر شده بود... یکی از نفوذی ها متوجه سر و صدا شد و تا حد امکان خودشو به تونل نزدیک کرد تا بشنوه که این سر و صدا چی و تونست شعارهارو بشنوه... فوراً موچاکو رو ترک کرد و خودشو به سرعت به قرارگاه سلیمانیا رسوند و همه اونچیزیکه شنیده و دیده بود رو برای سلیمانیا تعریف کرد... اولین چیزی که سلیمانیا از اون نفوذی خواستن نقشه تونل بود... و شروع کردن به برنامه ریزی برای حمله به موچاکو1... ولی خودشون می دونستن که عملیات تخریب موچاکو طول میکشه و به آسونی دفعه قبل نیست... پس باید برای تخریب... از نفوذیاشون استفاده کنن... ولی چطوری...؟

## تشکیل شورای عالی رهبری

نمله پس از نشست خصوصی خود با گروهان فدایی، و پیش از آغاز عملیات موچاکو جاودان، از همه فرماندهان کمیته ها و کمیته پیشکسوتان خواست که قبل از نیمه شب برای شرکت در یک نشست فوق العاده نزدیک سنگ حضور پیدا کنن... و اعلام کرد که دستور کار «رهبری

موچاکو1» است. دقیقا وقتی که عقاب ها به پرواز درآمدن تا موش ها را برای تخریب ریسمان منجنیق ها منتقل کنن... نشست آغاز شد. نمله روی سنگ نشست و خودش رو برای صحبت آماده کرد. نمله نوجوان، پیش روی خود مورچه هایی رو می دید که عمری از شون گذشته بود و به قول معروف سرد و گرم روزگارو چشیده بودن و چند دست لباس از او بیشتر پاره کرده بودن... در عین حال، پیش روی خود مورچه هایی رو می دید که به رسم و سنت های گذشته عادت کرده بودن و برایشون خیلی سخت بود که در فرهنگ و سنت خود تغییر ایجاد کنن... ولی این انقلاب باید انجام می شد... باید همه رسوم متداول بهم ریخته می شد و از نو ساخته می شد... ولی از کجا باید شروع کنه...؟

«با سلام به شما که عمری رو در ساختن مورشک ها و حمایت و حفاظت از پدر و مادرم گذروندین... من امشب میخوام یک سری حرف بزنم که شاید به نظر شما ناپخته باشه و فقط یک نوجوون میتونه اینطوری فکر کنه... درست فکر کردین... و دقیقا به همین خاطره که باید این حرفا رو بزنم... دنیای آینده مال نوجووناست... ما اگه میخوایم به نسل های آینده کمک کرده باشیم... باید به فکر نسل های آینده باشیم... شاید با خودتون فکر کنین که این رسم مورچه ها نیست که به آینده فکر کنن... این یک رسمیه که فقط بین آدما مرسومه... درست میگین... و دقیقا به همین خاطره که آدما تونستن در عرض چندین هزار سال گذشته از ما مورچه ها جلو بیفتن... اونا به آینده فکر می کنن... و برای نسل های بعدی برنامه ریزی میکنن... ولی ما... مورچه ها... فقط به امروزو برای مدتی که زنده ایم... وقتی ملکه یک مورشک می میره... مورچه ها دیگه به تداوم نسل فکر نمی کنن... به زندگی ادامه میدن تا تک تکشون بمیرن... و مورشک متروک و ویرون بشه... ولی آیا با خودتون فکر کردین که چرا نسل بعدی و یا بعد از اون نباید نحوه زندگیش بهتر بشه... چرا مورچه ها محکوم به این رسمن...؟

میخوام... امشب چند موضوع رو با شما در میون بذارم... اول اینکه... درست همین الان که ما داریم با هم صحبت میکنیم قرارگاه سلیمانیا مورد حمله قرار گرفته... و طولی نخواهد کشید که شعله های سوزانی که تونست فرزندان شما و یا رفقای شما رو در مورشک قبلی بسوزونه... و البته ملکه رو اونطوری بسوزونه... بله همون شعله های آتش... تا لحظاتی دیگه قرارگاه سلیمانیا رو به آتش می کشونه... سلیمانیا باید بفهمن که از این به بعد آتش جواب آتشه... اگه خونه و زندگی مارو به آتش بکشونن... تمام موجودیتشونو به آتیش میکشونیم...» در همین لحظه صدای سلیمانیا که عقاب ها به قرارگاهشون حمله کرده بودن شنیده شد... مورچه هایی که در نشست عمومی فرماندهان و پیشکسوتان جمع شده بودن با تعجب به این صدا ها گوش میکردن و نور شعله های سوزان کاملا غافلگیرشون کرده بود... نمله ادامه داد...

«پس اولین نکته که باید مورد بحث قرار بگیره... بحث آینده نگریه... بحث سنت شکنیه... بحث دور شدن از اونچیزی که سالها مارو زار و خفیف نگهداشته است... دیگه بسه... باید به سلیمانیا و بقیه آدما بفهمونیم که ما هم حق و حقوقی داریم... ما هم باید بتونیم در صلح و رفاه زندگی کنیم... و اگه نذارن... ما هم نمیداریم اونا راحت نفس بکشن... پس این نکته اول...

نکته دوم... که شاید به همون مهمی باشه... مبحث رهبریه... ما مورچه ها عادت کردیم که یک ملکه داشته باشیم و همه چی گرد موجودیت اون ملکه برنامه ریزی بشه... از ساختن مورشک گرفته تا انجام وظایف محوله... این رسم هم باید تغییر کنه... کی گفته که من... ملکه شما باید حرف اول و آخرو بزنم... سنت...؟ باید عوضش کرد... شما فرماندهان... باید به همون اندازه که من حق رأی دارم حق رأی داشته باشین و یا شما پیشکسوتان... بنابراین میخوام پیشنهاد کنم که از بین خودتون چهار نماینده انتخاب کنین... نماینده کشاورزان... نماینده کارگران... نماینده سربازان... و نماینده پیشکسوتان... شما چهار نماینده و من...

میشیم شورای عالی رهبری... هرچی اکثریت این شورا تصمیم گرفت به شما شورای عالی مرکزی ابلاغ میشه... اگه موافقت کردین... اون تصمیم اجرا میشه وگه نه مورد بحث قرار میگیره... تا جا افتادن این رسم جدید... من هنوز فرماندهی و رهبری رو به عهده خواهم گرفت ولی شورای عالی رهبری به عنوان مشاور به من کمک خواهد کرد...  
سوم اینکه یک سری موارد فوق محرمانه و فوق سری هست که بنا به وصیت ملکه و ادجا... فعلا پیش من خواهد بود... هر موقع صلاح دونستم که اونا رو با شورای عالی رهبری درمیون بذارم... حتما به اطلاع میرسونم... ضمنا... بنا به پیشنهاد میروژ... میروز...؟ کجایی...؟ هان... چطوری...؟ داشتم می گفتم که بنا به پیشنهاد میروژ تصمیم گرفتم که با بقیه حیوونا تنظیم رابطه بکنم... و هر از گاهی نماینده اونا پیش ما بیاد و با هم گفتگوهای داشته باشیم... هنوز نمیدونم نتیجه چی میشه... ولی به مجرد اینکه با خبر شدم... حتما در جریان قرار می گیرم...» در همین موقع موروچ، یا همون ملوچک که اینروزا به شکل شاهینه و اسم تشکیلاتیش شده لیچا، لنگان لنگان از سنگ رفت بالا و به نمله سلام کرد و یواشکی گفت که باید فوراً با او صحبت بکنه... نمله به مورچه هایی که در نشست حاضر بودن گفت «... پس فعلا برین با خودتون شور کنین و اعضای شورای عالی رهبری رو انتخاب کنین... ویژگی های این مورچه ها چند چیزه... باید منافع مورچه ها و موچاکو1 برآشون بالاتر از هر چیز دیگه ئی باشه... از مرگ و مردن نترسن... و آماده باشن که با یک اشاره شورای عالی رهبری... جونشونو فدای موچاکو و مورچه ها بکنن... دیگه اینکه با سنت شکنی مشکلی نداشته باشن و اونو برای بقای مورچه ها و نسل های آینده خوب بدونن... حرف دیگه ئی ندارم...» مورچه ها به آرومی در حالیکه شعله های آتش قرارگاه سلیمانیا رو می سوزوند رفتن تا شورای عالی رهبری رو انتخاب کنن...

لیچا و نمله قدم زنان و یواش یواش از موچاکو1 دور می شدن و هر از گاهی به پشت سرشون نگاه میکردن که مطمئن باشن کسی تعقیبشون نمیکنه... نیم ساعتی که دور شدن... رفتن پشت یک درخت بزرگ بلوط و هر دوتاشون یکمرتبه تبدیل شدن به شاهین خاکستری کمرنگ و پررنگ و آروم پریدن روی درخت بلوط که هم میتونستن اطراف رو مواظب باشن و ببینن و هم اینکه کسی متوجه اونا نشه که اونجان...  
لیچا به زبون شاهینی شروع کرد به تند تند گزارش دادن... نمله یکی از بالاشو برد بالا و گفت «یواشتر... با این سرعت من اصلاً نمیتونم بفهمم چی میگی...»  
لیچا نفسی تازه کرد و شمرده گفت «دارم... میگم... که... سلیمانیا هم رفتن پیش مورچه های گوشتخوار که از اونا کادرگیری کنن...»  
«چه جالب...! من به جای مورچه های گوشتخوار بودم نرخمی می بردم بالا...»  
«نمله خانم... ببخشین بانو ملکه... ضمناً بالات توی همین چند روزه چقدر بزرگ شده... راستی راستی داری بزرگ میشی ها...»  
«خیلی ممنون خاله خانم... داشتن گزارش میدادین...»  
«وقتی رسیدم به مورشک مورچه های گوشتخوار دیدم که بیرون از مورشک یکی از فرمانده های ارشد سلیمانیا، یک عدد ناقابل مورچه خوار، و ملکه مورچه های گوشتخوار زیر یک درخت نشست دارن... لپ مطلب سلیمانیه این بود که اگه با ما همکاری کنین... ما نه تنها به مورشک شما حمله نمی کنیم، تازه غذای یک سال مورشکتونم تهیه می کنیم... مورچه خواره که با دیدن ملکه مورچه های گوشتخوار دهنش به آب افتاده بود و هر لحظه امکان داشت به ملکه و مورشک حمله کنه و هرچی مورچه هستش رو بالا بکشه هم همین حرفو میزد که تا مردن ملکه به مورشک کاری نخواهد داشت... ولی ملکه حرفشو از همون دقیقه اول زد که نه از ما حمایت میکنه و نه از اونا... و هرکس هم هرکاری دلش میخواد بکنه میتونه از همین الان شروع کنه... خلاصه هرچی فرمانده سلیمانیا اصرار کرد... از ملکه فقط نه شنیدن... بالاخره مورچه خوار شونه هاشو بالا انداخت و رفت... فرماندهم یک نامه نوشت و بست به پای یک کیوتر نامه بر و فرستادش که بره برسونه به مقر فرماندهی سلیمانیا... من

که یکخورده گرسنه بودم کبوترو با اجازه شما رو هوا زدم... ولی نامه طرفو آوردم اینجا... که با هم بخونیم...» بعد نامه رو که قبلا روی شاخه درخت گذاشته بود رو داد به نمله... تو نامه فقط یک جمله نوشته بود «گوشتخوار معامله نمیکنه...»

نمله نامه رو با منقارش ریز ریز کرد و بعدش شروع کرد به خوردنش... بعد از چند دقیقه اثری از نامه نمونده بود... «خب... تا اینجا که خوب شد... پس اونا بیطرفن...؟»

لیچا در حالیکه این پا و اون پا میکرد گفت «بیطرف بیطرف که نه... راستش بعد از اینکه همه غیشون زد... خودم رفتم پهلوی ملکه... آخه من و اون هم سن و سالیم و خیلی وقته که همدیگه رو می شناسیم... تموم داستان ادجا و آتیش زدن مورشک و سوختن مورچه ها و ملکه رو از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم... اونقدر دلش سوخته بود که حد نداره... خیلی بهت سلام رسوند... بعد مته همیشه که عادت داشت کونشو کج کرد و با ادا گفت که اینا فکر میکنن ما مورچه ها به هم خیانت میکنیم... حیف که اومده بودن برای نشست رسمی و گه نه همونجا تموم گوشتای اون فرمانده رو میخوردم تا دیگه جرأت نکنه از این غلطا بکنه... خلاصه اینکه ملکه بعد از سلام و تسلیت و اینطور چیزا میگه که نمیتونه علنا از تو حمایت بکنه... ولی میتونه زنده ترین مورچه هاشو مثلا به عنوان ریزشی از مورشک اون و مزدور شدن برای تو بفرسته اینجا... زیاد نیستن... یک چیزی حدود دو گردان...»

«دو گردان...؟! راست میگی...» و پرید و شروع کردن به بوسیدن لیچا... لیچا اونو پس زد و گفت «وا... این اداها چیه...؟ قباحت داره... خدا نکرده تو دیگه بزرگ شدی و ملکه موچاکو شدی...» بعد با خنده نمله رو بغل کرد و بوسید و ادامه داد «الهی قربون شکل ماهت بشم... ملکه خانوم... چقد بالات بزرگ و قشنگ شدن...»

«وا... این ادا ها چیه این چه جور حرف زدن با ملکه است...؟» و هر دو قاه قاه خندیدن و از روی شاخه درخت بلوط پرواز کردن تا رسیدن به یک جای امن... و دوباره شدن مورچه...

مورچ و نمله دائما گزارش های زیادی از گنجشکا به دستشون می رسید که دقیقا محل قرارگاه های سلیمانیا رو بهشون با نقشه و اطلاعات کامل در باره تعداد سلیمانیا تو هر قرارگاه.. نشون میداد... مورچ اطلاعات لازمو به زرک پیتار ارسال میکرد تا تیم هارو برای عملیات روی هر قرارگاه آموزش بده... همه چیز بخوبی پیش میرفت... نمله تعدادی نیروهای قارینچه رو هم با اون دونه ها مجهز کرده بود... که میتونستن به راحتی خودشونو به شکل سلیمانیا در بیارن و وارد قرارگاه شده و موقعیت و رفت و آمد ها رو شناسایی بکنن... طولی نکشید که خبر نزدیک شدن دو گردان از مورچه های گوشتخوار رو به نمله دادن... نمله و زرک پیتار و مورچ رفتن به پیشوازشون و ازشون خواستن که همونجا که هستن شوع کنن به مورشک موقت برای خودشون درست کردن... فرمانده مهندسی و تعدادی از مورچه های کارگر از موچاکو1 هم برای نقشه برداری و کمک بعدا به اونا پیوستن و چند روز بعد یک مورشک با چند تونل، که یکی از اون تونلا مخفی بود و فقط زرک پیتار و فرمانده دو گردان از اون باخبر بودن، درست شد....

چند روز بعد، نزدیکیای نیمه شب، یکی از عقاب های شناسایی نزدیک سنگی که نمله و مورچ روش میخوابیدن رو زمین نشست و بهشون اطلاع داد که از طرف غرب تعداد زیادی مورچه آتشین و از طرف جنوب تعداد زیادتری مورچه دروگر دارن به طرف موچاکو1 نزدیک میشن و میخوان به اونا پیوندن... مته اینکه داستان حمله به سلیمانیا و آتش زدن قرارگاه اونا به گوش اونا هم رسیده و خیلی از اینکار خوشحال شدن و فکر میکنن میتونن اینجا آموزش ببینن و بعد برگردن به مورشک خودشونو... از اون دفاع کنن... نمله میدونست که این دو نوع مورچه میتونن دردناکترین نیش ها رو به بدن سلیمانیا بزنن... فورا فرمانده کمیته کارگران رو خواست و بهش گفت که فورا دوتا مورشک جدید در جنوب و غرب موچاکو1، برای مورچه های آتشین و دروگر، احداث کنن...

## دوران جدید

چندماه‌های گذشت و تموم مورچه‌ها دائماً در حال آموزش دیدن بودن... خیلی از مورچه‌های گوستخوار تونسته بودن با حمله از قبل طراحی شده یکی از قرارگاه‌های سلیمانیا رو کاملاً تخریب کنن و تعداد زیادی از سلیمانیا یا کشته و زخمی شده و یا پا به فرار گذاشته بودن....

مورچه‌های نفوذی که برای سلیمانیا خبرکشی میکردن روزانه گزارش میفرستادن که هر روز تعداد مورچه‌ها بیشتر میشه و نوع آموزش‌ها هم کاملاً پیشرفته شده... سلیمانیا تموم این اطلاعاتو جمع‌آوری میکردن و برای یک حمله گسترده و همزمان به تموم قرارگاه‌های مورچه‌ها برنامه ریزی میکردن... تا اینکه یکی از نفوذی‌ها گزارش داد که مورچه‌ها بره به مورشک غربی... سلیمانیا با شنیدن این خبر... سر راه مورچه‌ها کمین کردن و همینکه مورچه‌ها از جلوشون گذشت پاهاشونو بلند کردن و گذاشتن روی مورچه‌ها و اونو و تعداد زیادی از مورچه‌ها که برای محافظتش اونو همراهی میکردن... له کردن... رنگ زمین عوض شده بود... شده بود سیاه سیاه... پر از مورچه‌های له شده که اصلاً نمی‌شد تشخیص داد کی به کیه... خبر که به نمله رسید... نمله شروع کرد به گریه کردن... اونقدر گریه کرد که همیشه گفت چقدر... مورچه‌ها نه تنها خاله اش بود... تنها کسی بود که بعد از مرگ پدر و مادرش از اون مواظبت میکرد... بجز همه اینا... دوستش هم بود... و توی کارش به نمله خیلی کمک میکرد. نمله میتونست خیلی از اسرار خیلی محرمانه رو به مورچه‌ها بگه و باهش مشورت کنه... ولی دیگه خاله مورچه نبود که بهش کمک کنه...»

ممد حرف می‌تارو قطع کرد و از اقدس پرسید «عمه...؟ من و شما هم با هم دوستیم...؟ مگه نه...؟»

اقدس گفت «بله که هستیم... بیشتر از دوستیم... ما با هم رفیقیم...»

«منم مته نمله تنها میشم وقتیکه شما بمیرین... مگه نه...؟»

«من نمیدونم تو چه اصراری داری که منو بکشی... علی آقا... من حالا حالا‌ها قرار نیست بمیرم... خیالت تخت تخت... میترا خانوم شما قصه‌های خنده‌دار بلد نیستی بگی... مثلاً خاله مورچه عروس شد... دوماه بغلش کرد و شب تا صبح بوسیدش... بعدش با هم آبگوش خوردن تا صبح آروغ زدن...؟»

میترا در حالیکه از خنده ریشه میرفت گفت «بیخشین خانم دکتر... تقصیر خودتونه که داستان نمله رو نصفه کاری ول کردین و دادینش دست من... قصه نمله رو من اینطوری شنیدم...»

اکبر از موقعیت استفاده کرد و پرسید «میتراخانم پس قضیه اون شورای عالی رهبری به کجا رسید...؟ اونم مته قصه زندگی امروزمونه... فقط یک وعده بود که به هیچ جا نمیرسه...؟»

«هان خوب شد که یادم انداختین... شورای رهبری انتخاب شد... قارینچه، زرک پیتار، میروژ انتخاب شدن... ولی سر نفر چهارم مشکل به وجود اومده بود... خیلیا میگفتن مروچه که از همه مسنتر و با تجربه تره باید توی شورا باشه... ولی جوونا میگفتن مروک از کمیته کشاورزا باید بشه... نمله گفته بود که یا خودشون به توافق میرسن که کی باشه یا خود نمله یکی از این دوتا رو انتخاب میکنه... متأسفانه مروک همراه مورچه‌ها رفته بود که برنامه‌های کشاورزی را به دروگرها نشون بده... که اونم همراه مورچه‌ها رفته بود... وقتی همه این رو شنیدن قبول کردن که مروچه بره به شورای رهبری... خود نمله هم بیشتر موافق این بود چون میتونست از تجربیات مروچه استفاده کنه... حالا که مورچه‌ها کشته شده... نمله احتیاج داشت که یکنفرو بجای مورچه به عنوان مشاور شخصی انتخاب کنه... خب چه کسی بهتر از مروچه...؟»

هرچند عملیات تخریبی تونسته بود سلیمانیا رو وادار به عقب نشینی و بازنگری به تاکتیکاشون بکنه، ولی تا اونجایی که به موچاکو1 برمی‌گشت، از دست دادن مورچه، تازه اول

بدبایریهای نمله بود...

## سوال سخت

چند ماهی که گذشت بعضی از گنجشکا به اون سرعتی که قبلا گزارش میفرستادن، فعال نبودن و هیچ دلیلی هم برای این کمکاری نبود... آخرش نمله تصمیم گرفت که خودش به سراغ چندتا از گنجشکا بره... و از نزدیک با مشکلی که هست برخورد کنه... بهترین و سریعترین راه هم تبدیل شدن به شاهین بحری بود... نمله همه چیزو به مروچه سپرد و بهش گفت که کجا میره و برای چی میره... مروچه همراه نمله قدم زنان از موچاکو1 دور شدن تا رسیدن به همون درخت بلوط... نمله فوراً دونه جادویی شو چرخوند و به شکل شاهین بحری دراومد و به سوی آسمون پرواز کرد و به سرعت از اونجا دور شد... تصمیم گرفت اول بره پیش چغوک که تو مشهد زندگی میکرد... مروچه هم به چغوک یک پیام رمز فرستاد که فردا ساعت ده شب، حوالی وکیل آباد... یکی منتظرش... وقتی به نزدیکیای محل قرار رسید برای محکم کاری... خوشو به شکل موش درآورد و رفت به محل قرار زیر یک بوته قایم شد... چغوک سر ساعت اومد ولی معلوم بود که نگران یک چیزیه... نمله که الان یک موش کوچولو شده بود... رفت زیر درختی که چغوک روش نشسته بود و به زبون گنجشکا پرسید «چیه چغوک... نگران به نظر میرسی...؟» چغوک هرچی به اطرافش نگاه کرد کسی رو ندید ولی صدای نمله برایش آشنا بود... «راستش... همه ما گنجشکا یک مشکل پیدا کردیم و نمی دونیم چطوری اونو با شما درمییون بذاریم...» «اینکه ساده است... از اولش شروع کن... و بگو مشکل چیه... با همدیگه فکر میکنیم و یک راه حل برایش پیدا میکنیم...» چغوک این پا و اون پا کرد و از این شاخه به اون شاخه پرید و نشون میداد که خیلی نگرانه... آخرش طاقت نیاورد و گفت «ما گنجشکا که اومدیم برای اینکار همه مون باید تخم بذاریم... همه گنجشکای دختر باید اینکارو بکنن... روزای اول همه مون خیلی سعی کردیم که جلوشو بگیریم... ولی آخرش نشد... بدتر اینکه همه تخمایی که گذاشتیم... همه سرباز کردن از توشون جوجه گنجشکای خیلی ناز و قشنگ بیرون اومدن... من هشت تا دارم... الهی فداشون بشم...» ولی یکمرتبه متوجه شد که داره با رهبرش صحبت میکنه... «ببخشین... اینم یک مشکل دیگه است... دست خودمون نیست... حالا که مامان شدیم... بیشتر وقتمون میره پای تر و خشک کردن جوجه ها... باید بهشون غذا خوردن یاد بدیم... باید بهشون پرواز کردن یاد بدیم... باید...» چغوک دیگه چیزی نگفت و منتظر شد تا نمله حرف بزنه... نمله درباره این مشکل اصلاً فکر نکرده بود... آخه میون مورچه ها فقط ملکه است که تخم میذاره و کار بقیه مورچه ها اینه که از تخما محافظت کنن... برای بچه مورچه ها غذا تهیه کنن... و از اینطور چیزا... ملکه کارش فقط تخم گذاشتن بود... ولی مته اینکه میون گنجشکا این رسم نیست... «یک سوال بکنم... راستشو میگی...؟» «خب... معلومه...» «اگه بگم که جوجه هاتو بدی به یک گنجشک دیگه بزرگ کنه... چی میگی...؟» «وای... میمیرم... چطور میتونم از بچه هام دور بشم...؟ خودمو می کشم...» «گوش کن چغوک... احساساتتو درک میکنم... ولی یادت نره که تو راستی راستی گنجشک نیستی... تو هنوز که هنوزه یک مورچه ای... و روزی که بمیری... اونروز شکلت از گنجشک عوض میشه و دوباره میشی مته یک مورچه که مرده...» «...میدونم... ولی الان که گنجشکم... الان که مادرشونم... آخه چطوری میتونم دل ازشون بکنم... حالا همیشه برای یک مدتی فقط کارای گنجشکی بکنم... و اگه وقتی موند برای شما

گزارش تهیه کنم... همیشه...؟ لطفا...!»

«همه تون اینو میگین...؟»

«نمیتونم بجای همه حرف بزنم... میتونم بهشون بگم که شما چی گفتین... و جوابشونو

بهتون بدم...»

«تا آخر شب بهم خبر بده... من نمیتونم خیلی اینجا بمونم...»

«حتما... راستی شما کجایی که صداتون میاد و خودتون نیستین... من زیر درخت مورچه

نمی بینم...»

ولی جوابی از نملة شنیده نشد... نملة تصمیم گرفت که اگه چغوک مطمئن نیست که

میخواه برای موچاکو1 تمام وقت فعالیت کنه... بهتره که خودشو بهش نشون نده... پس صبر

کرد تا چغوک پرید و رفت و نملة که شکل موش بود دوباره شکل شاهین بحری شد و پرید

روی بالاترین شاخه درخت چنار و نشست... تا شب بشه...

شب که شد چغوک سر ساعت اومد و روی یک شاخه نشست...

«خب... جواب چی شد...؟»

چغوک دوباره به دور و برش نگاه کرد و کسی رو ندید... «همه توی غرب و شمال و جنوب

گفتن که حاضرن بچه هاشونو بفرستن جای دیگه... من و یکی دو تا دیگه گفتیم که حاضر

نیستیم...»

«بسیار خوب... اشکالی نداره... پس تو از گنجشک بودنت راضی هستی و خوشحالی که

نی نی داری...؟»

«آره نملة جون... آخ ببخشین... بله...»

«اشکالی نداره... برات خوشوقتی آرزو می کنم... فقط اون دونه جادویی رو بده به من که

بتونم جای دیگه ای استفاده اش کنم...»

«یعنی... من دیگه... هیچموقع نمی تونم مورچه بشم...؟ مورشک و دوستامو ببینم...؟» و زد

زیر گریه...

«این تصمیمیه که خودت باید بگیری... ما در حال جنگ با خشنترین موجود روی زمین

هستیم... همیشه توی اینکار دو دل بود...»

چغوک در حالیکه گریه میکرد... دونه جادویی رو گذاشت روی شاخه و بدون خداحافظی پرواز

کرد و رفت... نملة بعد از مدتی که گذشت پرید روی همون شاخه و دونه جادویی رو برداشت

و پرواز کرد به طرف موچاکو1... ولی ته دلش خیلی غصه اش شده بود... برای چغوک که باید

از دوستاش جدا بشه... و برای اون گنجشکایی که قبول کردن جوجه هاشونو بدن به یکی

دیگه بزرگ کنه...

وقت برگشتن... هنوز به موچاکو1 نرسیده بود... از دور نور آتشی دید که داره از طرفای

موچاکو1 به آسمون زبونه میکشه... با سرعت خودشو رسوند به نزدیکیای موچاکو1 و از اون

بالا دید که سلیمانیا به موچاکو با منجنیق و گوله های آتشین به موچاکو1 حمله بردن... از اون

بالا مورچه های گوشتخوار و آتشینو می دید که در حال حمله به پا های سلیمانیا هستن و با

هر نیشی که میزدن فریاد یکی از سلیمانیا بلند میشد... تو آسمون یک گردان عقاب با سنگ

به سلیمانیا حمله میکردن ولی سلیمانیا که از قبل فکر اونو کرده بودن و یک گردان تیرانداز

برای اینکار آماده کرده بودن با هر یورش عقابها، یکعالمه تیر که از نوکشو آتش زده بودن به

طرف عقابها پرتاب می کردن... اگه تیر به عقاب نمیخورد... آتشش بال عقابو می سوزوند...

از دور مروچه رو دید که داره با سرعت از میدون جنگ دور میشه و یک جعبه به دندونش داره و

به زحمت با خودش میکشونه... نملة با سرعت به طرف مروچه شیرجه رفت و اونو با منقارش

بلند کرد و از اونجا دور شد...

وقتی خوب دور شد روی زمین نشست و مروچه و جعبه رو گذاشت روی زمین و فوراً به شکل موروچه برگشت و از مروچه پرسید «... چی شد...؟»  
«نفوذیا... نفوذیای خائن... همه نقشه تونلا رو به سلیمانیا داده بودن... اونا یکمرتبه با گوله های سنگ و آتش به موچاکو حمله کردن... ما تا خواستیم بجنبیم... دیر شده بود... نفوذیا از داخل تونلا... به بیرون گرا میدادن و سلیمانیا با دقت مرکز تونلا رو نشونه می گرفتن... فکر نکنم از موچاکو چیزی مونده باشه... خیلی از رفقا کشته شدن... خیلی له شدن... باید از اول شروع کنیم...»

نمله صدای ملکه، مادرش... اونموقع که داشت می مرد، رو می شنید  
صدای چاوشان مردن آيو / بگوش آوازۀ جان کندن آيو  
رفيقان ميروند نوبت به نوبت / وای آن ساعت که نوبت وامن آيو (باباطاهر)

علی پرسید «میترا جون آفند و پدافند یعنی چی...؟»  
اکبر از موقعیت استفاده کرد و در حالیکه توی آینه نگاه میکرد گفت «میترا خانم... داریم میرسیم به ساری... خیلی از داستان مونده...؟»  
«بله... ولی میتونم شب موقع خواب برایش بگم...»  
«اگه علی آقا اجازه بدن... منم میخواستم گوش بدم... بذارین برای روزی که داریم برمیگردیم تهررون... قبول علی آقا»  
علی با دلخوری و زیر لب گفت «قبول...»

## مرگ آگاهان - حکایت و نفرت - فصل سوم

### آتش زیر خاکستر

اقدس بعد از اینکه از ماشین پیاده شد، به اکبر گفت وسائلو بیره تو و از میترا هم خواست که علی رو سرو سامان بده، بعد به حاج طالب گفت «حاج آقا شما تشریف بیارین میخوام کمی در باره علی آقا با شما صحبت کنم» و به طرف ورودی باغ راه افتاد. وقتی از ماشین کاملاً دور شد و مطمئن شد که کسی صداشونو نمیشنوه از طالب پرسید «حمید الان کجا قایم شده...؟» طالب که تعجب کرده بود اقدس از وجود حمید در اونجا باخبره بدون مکث گفت «تو اتاق من...» و با دست اشاره به دو اتاقی کرد که نزدیکای در باغ بودن... اقدس بدون معطلی به اونطرف راه افتاد و وقتی خواست وارد بشه به طالب گفت «حاج آقا شما بهتره برین به اکبر آقا کمک کنین...» و خودش وارد اتاق نشیمن شد و گفت «حمید آقا تشریف بیارین بیرون کمی با هم حرف داریم بزنیم...» حمید از اتاق خواب اومد بیرون و با سلام و بخشین که مزاحم شدم و تعارفات معمول جلوی در اتاق خواب ایستاد. اقدس بعد از سلام و علیک گفت «همه میدونن شما اینجا هستین...»

«بله... متوجه شدم... وقتیکه شنیدم شما دارین تشریف میارین خواستم از اینجا برم بیرون که یکی اومد جلو و کارتشو نشون داد و گفت بهتره همینجا بمونم تا خانم دکتر تشریف بیارن... مته اینکه میخواین با من صحبت کنین...» بعد ساکت شد و سرشو انداخت پایین. اقدس تعارف کرد که بنشینه و خودش روی صندلی روبروش نشست.  
«خب... میتونین توضیح بدین که این چه کاری بوده که شما کردین...؟»  
«شرمنده خانم دکتر... دنبال بودن... ترسیده بودم و جای دیگه ئی به نظرم نرسید... شب از دیوار اومدم بالا و هنوز نپریده تو... حاج طالب مچمو گرفت... وقتی بهش گفتم که از

آشناهای شما هستم... و نیروهای ویژه دنبالم... گفت میتونم دو شب اینجا بمونم... ولی وقتی فهمید که شما دارین تشریف میارین... بهم گفت که باید برم... ولی بیرون که خواستم برم... جلومو گرفتن...»

«منظور من این نبود که چرا اومدین اینجا... البته کار اشتباهی بود... مخصوصا که از من اجازه نگرفته بودین... ولی شما وقتی داشتین میکردین... با خودتون فکر نکردین که یک کارشناس ارشد در هوش مصنوعی... اونم از شریف... نباید از دیوار مردم بره بالا...؟ به هر حال... منظورم پخش اون ویدیو کذاییه که همه جا پر شده و این دست و اون دست میچرخه و آتو داده دست رسانه های بیگانه... معلوم هست شما تو جبهه ایرانین یا بیگانه...؟»

«اگه میخواین جمهوری اسلامی رو با ایران یکی بدونین... با عرض معذرت ما با هم حرفی نداریم... بجز یک عذرخواهی دیگه که بدون اجازه باعث زحمت شدم...» و از جاش بلند شد. اقدس با حالتی عصبی که از لرزش دستش معلوم بود به صندلی اشاره کرد «بشین پسر جان... تو خیلی جوونی که بخوای درس وطن پرستی و اینچیزا رو به من یاد بدی... از شعار دادنم دست وردار چون عقم میگیره... نزدیک به هشتاد ساله که دارم شعار میشنوم و هنوز همونجایی هستیم که بودیم... از یا مرگ یا مصدق بگیر بیا تا رهبران مارو مسلح کنین و مرگ بر خمینی و مرگ بر ولایت فقیه و مرگ بر آمریکا... حوصله ام از اینهمه حرف بی مایه سررفته... اینهمه جوون به کشتن داده شد فقط با همین شعارا... وضع کشور به همون بدیه که هشتاد سال پیش بود... دزدی... چپاول... فساد اداری... تا قتل و شکنجه... یک خورده با خودت فکر کردی که از اونموقع تا حالا چی عوض شده...» اقدس با هر جمله صدایش بلندتر می شد و دستش بیشتر میلرزید... حمید به وحشت افتاده بود که نکنه اقدس سخته کنه «خانم دکتر... شما خودتونو ناراحت نکنین... من همین الان جمع میکنم و میرم...»

«منه اینکه داشتم روضه می خوندم... آقا جون... منه اینکه اصلا حالت نیست... جمع میکنی که کجا بری...؟ پرواز جونت کجاست...؟ رفت اونطرف مرز که شعار بده... که شعر بنویسه... اونطرف آبیآبی همشون ول معطلن... نان خود میخورن... و ما رو گوسفند قربونی حرفاشون میکنن... تو میخوای از اینا انتقام از دست دادن پروازو بگیری... میخوای انتقام خون مهتاب و منوچهرو بگیری...؟ بسیار خوب... بگیر... ولی نه اینطوری که هنوز تکون نخوردی همه فهمیدن این تو بودی که فیلمو فرستادی... همه فهمیدن که همین الان کجا قایم شدی... تو محاصره هستی... میفهمی یعنی چی... یعنی اینکه هر موقع بخوان... میتونن بریزن تو و سر و تهتو یکی کنن... اونوقت تو میخوای اینطوری انتقام خون اونارو بگیری...؟»

اقدس ساکت شد و از روی صندلی با یک آخ گفتن بلند شد و شروع کرد به بالا و پایین رفتن توی اتاق... حمید ساکت اونو تماشا میکرد... یک پیرزن... که میتونه هر لحظه بمیره داره در باره مبارزه و نسل آینده حرف میزنه... اقدس دوباره نشست... به چشای حمید خیره شد «خوب گوش کن که بعدا نگی همه چیزو بهم نگفت... اول اینکه مادرت سخته کرده تو بیمارستانه... باباتم اگه پس نیفته هنر کرده... دوم اینکه حاج قاسم برات پیام فرستاده... بیخودی با این حالت نفرت نگاه نکن... به اصل حرف گوش بده... اونا خودشون میدونن که بعد از کشته شدن منوچهر... اگه تورو هم بگیرن... یک نخبه دیگه هم کشته بشه... براشون هزینه داره... پس پیشنهاد داده که اگه دیگه از این کارا نکنی... اونام آدماشونو جمع میکنن و میرن... انگاری هیچکی نیومده و نرفته... ولی اگه تکرار بشه... جونت دست خودته... این حرفای حاجیه... حالا حرفای من... اینه که به حاجی بگم تو قبول کردی... ولی میخوای از کشور خارج بشی... بطور حتم اونا مخالفت میکنن و وقت میخوان که مطمئن باشن تو سرحرفت هستی... بعد شاید بذارن بری... تا اونروز همینجا میمونیو به من کمک میکنی که از پس علی که به لحاظ روانی خیلی بهم ریخته بر پیام و اونو سروسامون بدیم... بعدش که رفتی اونطرف مرز... هر کاری که دلت میخواد بکن... اینطوری حال مادرتم بهتر میشه و باباتم بیشتر از اینی که هست زیر فشار نمیره... فکراتو بکن... حاجی تا فردا شب بهت وقت داده... اگه با حرفام موافق نیستی... یکجوری سعی کن از اینجا بری بیرون که گیر نیفتی... ولی از من و حاج طالب انتظار کمک نداشته باش... چندتومنی میتونم پول تو جیبی بهت بدم... البته

فکر نکنم لازمت بشه و همون دقایق و روزای اول گیر میفتی...» از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

حاج طالب که کمی اونطرفتر واستاده بود دوید جلو «خانم دکتر یک کاری بکنین... جوونه عقلش نمیره... نمیفهمه که اینا میریزن سرش، اونقد میزننش که عقلش با... ببخشین... قاطی بشه...»

«من اونکاری که از دستم بر میومد کردم. شما امشب بیا تو خونه بخواب و بذار با خودش فکر کنه... بفرمایین بریم تو...»

حمید که از پنجره این دو تکیده انسان رو تماشا می کرد به یاد سعدی افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای؟ / من در میان جمع و دلم جای دیگر است  
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر / چون هست اگر چراغ نباشد منور است

حمید تموم شب رو توی دو تا اتاق بالا و پایین رفت و نزدیکای صبح به تصمیمی رسید که می دونست عاقبت خوشی نخواهد داشت.

حاج طالب با انگشتاش آروم روی پنجره چندبار زد. حمید که تازه چشاشو رو هم گذاشته بود با هراس از جاش پرید... به بیرون از پنجره نگاه کرد. تنها چهره تکیده طالب رو دید و از جاش بلند شد و در اتاق رو باز کرد و سلام کرد. «سلام حمید آقا... خانوم دکتر میگن تشریف بیارین صبحونه بخورین... نزدیکای ظهر داره میشه» حمید به ساعتش نگاه کرد. تازه هشت صبح بود. «چشم، یک آبی به صورتم بزنم... ولی حاج طالب الان ساعت هشته تا ظهر خیلی مونده...»

«بله برای شما بچه های شهر و پایتخت و در بستر ناز و نعمت خوابیدن تا ظهر خیلی مونده، ولی برای اونایی که باید ساعت 4 بیدار بشن و برن سر زمین و بیل بزنن، الان نزدیک ظهره...» حمید از ظرافت صحبت طالب شرمنده شد «درست میگین... الان میام...»

## این مبحث کامل شود...

### کودکانه

چند روزی که گذشت... یکشب اقدس به علی گفت «علی آقا بیا اینجا روی مبل بشین میخوام باهات چند کلمه حرف بزنم»

علی روی مبل روبروی اقدس نشست «بله عمه خانم...»  
«شما از صبح که بیدار شدی تا همین الان که دیروقته تا تونستی شیطونی کردی و آتیش سوزوندی... کار من با تو اینطوری پیش نمیره... من پیر شدم و به استراحت احتیاج دارم... بقیه آدما هم کارای خودشونو دارن و نمیتونن بیست و چار ساعته دنبال تو بیفتن خرابکاریاتو درست کنن... همین امروز دو تا گلدونو انداختی و شکوندی...»  
«ببخشین عمه خانوم... داشتم با هواپیمام که اکبرآقا خریده بازی می کردم که یکمرتبه... ترفصی... خورد به گلدونا...»

«من این حرفا نمیفهمم... اینطوری نمیشه... مخصوصا که الان موقع خواب منه و تو هنوز نه کاراتو کردی و نه آماده خوابی... از فردا...»

«قول میدم دیگه گلدون نشکنم... هواپیمام وقتی به گلدونا خورد خودشم شکست و خراب شد... با قطارام بازی میکنم... یک گوشه آروم میشینم و بازی میکنم... قول میدم... قبول...؟»  
«ببینیم و تعریف کنیم... داشتم میگفتم که... || | ... کجا داری میری... هنوز باهت حرف دارم...»

«ببخشین عمه خانوم... فکر کردم تموم شده...»

«از فردا... شیطنت که نمیکنی هیچچی... شبام ساعت 8 شب میگیری میخوابی...»

«هشت...؟ هشت خیلی زوده... ساعت 12...؟»

«اصلا میدونی ساعت 12 شب یعنی چی...؟ پس نه حرف تو و نه حرف من... ساعت 9 توی تختی...»

«10... قول میدم...»

«باشه ساعت 10 ولی اگه نبودی برمیدردیم به همون ساعت 8...»

علی از روی مبل بلند شد و دست میترا رو گرفت «میتراجون بیا برام یک قصه بگو...»

«دست از سر میتراجون بردار... میترا جون باید بره سر خونه و زندگی خودش...»

«عمه جون... میشه میترا جون همینجا بخوابه...؟»

«لا اله... مئه اینکه متوجه نیستی... میترا... جون... کار و زندگی خودشو داره... باید بره

خونه خودش...»

میترا برای اینکه غائله رو جمع کنه دست علی رو گرفت «فعلا بیا بریم کاراتو بکن... دندونتو

بشور... لباس خوابتو بپوش... اونوقت یک قصه برات میگم که تا حالا نشنیده باشی...»

«آخ جون...»

### دیو سفیده

یکی بود یکی نبود. توی دنیا هیچی نبود بجز حیوانای وحشی و آدمها...»

بعضی از آدمها باید از صبح تا شب جون میکنند تا بتونن پول نون شبشونو بدست بیارن. بعضیا از آدمها هم اونقدر پولشون زیاد بود که اصلا یادشون رفته بود فقر و تهیدستی یعنی چی و چکار باید و میشه در باره اش کرد. یک عده دیگه از آدمها هم بودن که ظاهرشون شکل آدم بود ولی وقتی پاش میفتاد، از هر حیون وحشی ئی وحشی تر بودن. خدام اون بالا بالاها نشسته بود و به تهیدستا می گفت کار از تو... روزی از من، ولی تهیدستا با اینکه خیلی از شبا رو

گرسنه به صبح می رسوندن، و با اینکه بیشتر از حد تصور کار میکردن، بازم تهیدست

میموندن؛ و وقتی رو به آسمون میکردن و از خدا میپرسیدن... اینه اون عدالتی که قول داده

بودی...؟ اینه اون رحمان و رحیمی که میگی هستی...؟؟ که کودک خردسالم جلوی چشم

باید از تب بسوزه و بمیره...؟ اینه اون قسطی که اینهمه ازش حرف زده بودی.. که هرکی زور

داره و زر داره بتونه به زن و زندگیم تجاوز کنه و من نتونم ازشون دفاع کنم...؟ خدا هم در

حالیکه تهیدستانو تهدید می کرد که از این حرفای کفرآمیز نزنن وگه نه... بعد از مرگت تورو در

آتش جهنم می سوزونم و بعد از اینکه خوب سوختی و جزغاله شدی، دوباره به حالت اولت

در میارمتو از نو تو رو تو آتیش می سوزونم... خدا هیچموقع کافرینو دوست نداشته و عقوبتی

خیلی بزرگ برای اونا در نظر گرفته... اما... اگر قانع باشی و به همین چیزی که به تو داده

شده راضی باشی و حسادت نورزی و بیشتر از این میخوام نگی... بهت قول میدم وقتیکه

بمیری، بعد از مرگت تو رو به یک جایی می برم که تو رودخونه هاش بجای آب، شیر و عسل

داشته باشه... هرچی که هوس کنی، از میوه تا غذا، همیشه در دسترس باشه...»

خوشگلترین دخترا از تو مراقبت کنن، حتی بهتر از پرستارایی که در دوران کرونا جون خودشونو

دادن تا در آخرین لحظات زندگی به بیمار بد نگذره... بگذریم...»

توی این دنیای پر از تضادای فرعی و اصلی... پر از خدعه و نیرنگ... پر از قتل و جنایت و

کشتارهای دست جمعی... یک روستایی بود که توی این ده یک دختر خوشگل بود... مئه

ماه شب چارده... پدرش اونقدر پول داشت که هیچموقع وقت نداشت پولاشو بشمره... ولی

یک دیو درنده خویی اون دختره رو به اسارت گرفته بود تا برایش آشپزی کنه... رختاشو

بشوره... و هر روزصبح یکعالمه پول از باباش می گرفت که اون دختره نکشه...»

بابای دختر عاجز شده بود که چکار کنه... نمیتونست که بگه به جهنم... اصلا این دختر، دختر

من نیست... گیر کرده بود که چه باید و میتونه بکنه؟

اهالی روستا یک شب یواشکی رفتن در خونه بابای دختره و گفتن ما اومدیم بهت یک

پیشنهاد بدیم... اگه دوست داری... انجامش بده... پدرو پرسید اون پیشنهاد چیه...؟ مردم

گفتن بیا به همه جوانای روستا قول بده که هرکسی دخترتو از شر دیو وحشی رها کنه...»

نصف پولاتو بهش میدی... جوونا خودشون می دونن چطوری از پس دیو بر بیان... بابای دختره با خوشحالی گفت نصف پولم...؟... همه ثروتمو میدم اگه فرزندم از اسارت رها بشه... مردم روستا با پدر دختر خداحافظی کردن و هرکس رفت خونه خودش تا خبرو به بچه ها و مادرشون بده....

خیلی از جوونا گفتن نه باباجون... مگه مغز خر خوردیم که برای صنار سی شاهی بریم جون عزیزمونو به خطر بیندازیم... بعضیای دیگه گفتن باشه ولی از دو سه هفته دیگه... الان موقع امتحاناتمونه... خلاصه سرتو درد نیارم... صبح که شد هیچکس حاضر نشد بره... بجز سه تا... اولی بچه رفتگر روستا بود... اسمش ممد بود... همه بهش میگفتن ممدآقا... دومی بچه بفال معروف روستا که پولش از پارو بالا می رفت ولی حرص پول جلوی چشاشو گرفته بود... اسمش رضا بود. اونقد پول داشت که توی روستا معروف شده بود به شازده... سومی اسمش سیدحسین و پسر معتمد روستا بود... سیدحسین به کمک باباش برای روستا یک مسجد ساخته بود... باباشم با بقیه که به مسجد میومدن یک صندوق درست کرده بود و به اونایی که در نماز جماعت شرکت میکردن کمک میکرد که مشکلاتشونو حل کنن... جوونا به سیدحسین میگفتن بچه مرشد... چون هرچی باباش میگفت اون سرشو تکون میداد و بلند تکبیر میفرستاد...

حالا در باره دیوه بگم... دیوه ته یک جنگل پر درخت و باتلاق زندگی میکرد... پشت خونه اش یک کوه آتشفشان بود که نوکش می رسید به ابرا... اونقد بلند بود که هیچکس قله اون کوه رو ندیده بود... خونه دیوه خیلی بزرگ بود... دیواراش بلند و مرمری... دوروبرش پر بود از حیوانات وحشی و خطرناک... مارایی که از هر افعی که دیده باشی بزرگتر بودن... باتلاقی که اگه پات سُر می خورد و میفتادی توش غیر ممکن بود بتونی از توی اون باتلاق در بیای... شبا که می شد صدای پرنده و حیوان اونقد ترسناک بود که هیچکس جرأت نمیکرد به اون جنگل نزدیک بشه چه برسه به اینکه بخواد واردش بشه...

حالا... این سه تا جوون... دل به دریا زده بودن و حاضر شده بودن که وارد جنگل بشن... صبح زود که شد هرکدوم با پدر و مادرش خداحافظی کرد و از اونا خواست که برای بدرقه نیان، چون معلوم نبود وقتی به جنگل میرسن چی پیش بیاد... پدر و مادر اشک ریزان با فرزندشون خداحافظی کردن و هرکس به رسم خودش برای فرزندش شروع کرد به دعا کردن...

وقتی سه تا جوون به جنگل رسیدن با تعجب دیدن که مادر هرکدومشون اونجا منتظرشون واستاده... واقعیتش این بود که دیوه خودشو به شکل مادر اون جوونا درآورده بود تا شاید بتونه فریبشون بده و از رفتن پشیمونشون کنه...

مادر رضا... شازده رو بغل کرد و یواشکی درگوشش گفت... واقعا چرا داری میری...؟ تو که به پول احتیاج نداری... دخترای روستا هم اگه لب تر کنی به پات میفتن... ماشالله خوش برو رو که هستی... قشنگم که بلدی حرف بزنی... از این بهتر چی میخوان...؟ از حرص و آزی که تو رو اینطوری بخودش مشغول کرده دست وردار و نرو... این سفر کوتاه نیست و پر از مخاطره است... من تورو بزرگت کردم و میدونم که توان روبرو شدن با مخاطره رو نداری... بیا بریم به سفر به شهرها... دور دستها... به دور از دیوها و دامها... اصلا یک فکر بکر بهتر... وقتی وارد جنگل شدی... یک جاده هستش که تو رو به شهر میبره... هیچکس نمی فهمه که تو رفتی شهر... همه فکر میکنن اونجا توی جنگلی... برای یک مدتی، تا آبا از آسیاب بیفته، میری به شهر و اونجا میمونی... بعدش که برگشتی... همه... همه چیزو فراموش کردن... تو هم که اسمت در رفته که جزو سه نفر داوطلب بودی... همین برای خودش خلیه... رضا به حرفای دیوه گوش کرد و فریب خورد و قبول کرد که همون کاریرو بکنه که، مثلا، مادرش، بهش توصیه کرده...

دیوه که خودشو به شکل مادر بچه مرشد در آورده بود... یواشکی به بچه مرشد گفت... بابات معتمد روستاست... نمیتونه جلوی همه بهت بگه نرو... ولی به من گفته که بهت بگم... وقتی وارد جنگل شدی... یکخورده که رفتی تو... دست راستت یک راه شوسه است... آگه اونو بگیری و بری... میرسی پشت خونه دیوه...

دیوه که خر نیست... میفهمه که قصد تو زد و خورد و جنگیدن با دیو نیست... فقط میخوای دختره رو با خودت برگردونی و پولدار بشی... من مطمئنم وقتیکه رسیدی به خونه دیوه... میتونی در خونه رو بزنی و رک و راست... راستاشو بگی و یکجوری با دیوه وارد معامله بشی... اینطوری مجبوری نیستی یواشکی و مخفیانه به خونه دیو برسی... بدون اینکه با دیو بجنگی و خودتو به خطر بیندازی... دختر رو ورمیداری و از همون راه به روستا برمیگردی... مردم روستا چی میخواستن...؟ رهایی دختره... باباش همه ثروتشو میده به تو... خوب که پولدار شدی... به دیوه پیام میفرستی که ماهیانه یک چیزی بهش میدی... اونم میتونه یک دختر دیگه روستا رو به اسارت ببره...

بچه مرشد کمی درباره حرفای مادرش که همون دیوه بود فکر کرد و گفت راست میگه... این راه از همه بهتره... هم جونمو به خطر نینداختم... هم پولدار شدم... دیوه هم چی میخواد...؟ حق الحساب ماهیانه و دختری که بتونه... منظورمو که میفهمی...؟ دیوه سرشو تکون داد و گفت آره مادر جان خوب خوب منظورتو می فهمم...

و اما... بریم سر وقت مادر ممدآقا... همون دیوه... ممدو بغل کرد و شروع کرد در گوشش زمزمه کردن... ولی هرچی بیشتر زمزمه میکرد... چهره ممدآقا برافروخته تر می شد... تا آخرش نتونست دووم بیاره و مادرشو از خودش دور کرد و با عصبانیت گفت... بابام یکعمره که داره برای یک لقمه نون جون میکنه... اهالی روستا آه در بساط ندارن... اونوقت تو میگی به فکر خودم باشم...؟ من برای پول اینکارو نمیکنم... برای از بین بردن دیوه دارم میرم... دیوه که مثلا مادرش بود با خونسردی گفت... تو دیو رو نشناختی... هفت جون داره... هفت سر داره... حتی آگه بتونی تموم سراشو بزنی و سرانگشتاشو قطع کنی... شیشه عمرش هنوز سرجاشه... دوباره به شکل اولش برمیگرده و دوباره روستا رو مال خودش میکنه... این راهی که تو اینقدر بهش اصرار داری... به جایی نمیرسه... فقط جون خودتو به خطر انداختی... تازه شاید دیوه بیشتر عصبانی بشه و دختری بیشتری رو به اسارت ببره... باید باهش راه بیای... دیوه می تونه با یک نفس و دم تمومه جنگلو به آتش بکشونه... مگه یادت رفته تا حالا چندتا روستا و جنگلو با خاک یکسان کرده...؟ گوش بده به مادر پیرتو برگرد...

ممدآقا نگاهی به چشای دیو کرد... اصلا نمیتونست نگاه مادرشو توی اون چشای بیینه... به آرومی گفت تا دیو هست... آرامش و راحتی برای ما و اهالی روستا وجود نداره... ته دلم میدونم که باید برم... میدونم که خیلی امکان داره دیو یا حیوانای وحشی منو بکشن... ولی این تنها راهه... حتی آگه من نتونم دیو رو شکست بدم... بچه های کوچکترو... بعدها که قصه منو بشنون... می فهمن که برای چی رفتم... داستان رفتنم سینه به سینه... نسل به نسل بازگو میشه... بعد به مادرش پشت کرد و وارد جنگل شد...

حالا بریم سر وقت رضا و ببینیم که چکار کرد... رضا وقتی وارد جنگل شد... هنوز چند متری نرفته بود که جلوش یک گراز تیز دندان و وحشی ظاهر شد که آماده بود به رضا حمله کنه... ولی رضا زرنگی کرد و رفت بالای یک درخت قایم شد... گراز هرچی با سرش و تنش زد به درخت که رضا بیفته، نشد... نزدیکای عصر بود که گرسنه شده بود و مته اینکه باید از رضا دست میکشید... راه افتاد و رفت به دنبال یک شکار دیگه... رضا که خیلی ترسیده بود و با مرگ اینطوری روبرو نشده بود... همینکه دید گرازه دیگه پیداش نمیشه از درخت اومد پایین... دو تا پا داشت دو تا دیگه هم قرض کرد و به سرعت به طرف جاده شهر دوید و طولی نکشید که از جنگل بیرون رفت و راه افتاد به طرف شهر و خونه خوشگل و مامانیش که اونجا نه از

گراز خبری بود و نه از دیو... مهمتر اینکه کسی هم اونطرفا نبود که ببینه رضا از جنگل خارج شده...

بچه مرشد یا همون سیدحسین... هرچی میرفت به خونه دیوه نمی رسید... جاده ای هم که مادرش... هموون دیوه... بهش نشون داده بود دائما سربالایی می شد و سیدحسین به نفس نفس افتاده بود... مته اینکه داشت از کوه بالا می رفت... جاده پیچ در پیچ... یکطرف کوه اونطرف دیگه پرتگاه... زمین خیلی لغزنده بود... طوری که سیدحسین چند بار داشت میفتاد تو دره... بدتر اینکه وقت داشت میگذشت... به جایی رسیده بود که نه راه رفت داشت و نه راه برگشت... نه نفس ادامه راه و نه جرأت جنگیدن با حیونای وحشی و دیوه... تصمیم گرفت که شب رو همونجا توی یک غاری سپری کنه... ولی چشمش روز بد نبینه... نصفه های شب که شد... یک خرس پشم آلو که سرش نزدیکای سقف غار رسیده بود... وارد غار شد و همینکه بچه مرشدو دید با صدایی که هر بچه مرشدی رو میترسونه شروع کرد به غرش کردن و به طرف سیدحسین که از خواب پریده بود حمله کرد... سیدحسین که جوون چابکی بود... جاخالی داد و تا خرس خواست دوباره بهش حمله کنه... بچه مرشد از غار بیرون رفته بود و داشت با سرعت از غار دور می شد... ولی هرچی بیشتر می دوید کم نفستر می شد... تا اینکه به تنگی نفس افتاد و مجبور شد دوباره واسته و استراحت کنه... بدبختی اینکه... نه از ترس میتونست بخوابه... نه اینکه تو تاریکی جایی رو می دید... پس روی یک تخته سنگ نشست تا خورشید طلوع کنه... ولی می دونست که تا بخواد برسه به ته جاده... یکی از اون دوتا جوونا... رضا یا ممد... دختره رو نجات دادن و تموم پولای باباهه رو بالا کشیدن... باید یک فکری میکرد... ولی از بس که خسته بود... همونطور نشسته خوابش برد تا اینکه نور خورشید که طلوع کرده بود بیدارش... چشاشو کمی مالوند و چند تا خمیازه کشید و گردنشو اینطرفو اونطرف کرد و یکمرتبه با وحشت دید که یک روباه... چند قدمیش واستاده و داره به او بروبر نگاه میکنه... بچه مرشد خیلی ترسیده بود... ولی به خودش مسلط شد و به روباهه خیره شد... روباه یک قدم نزدیکتر شد و گفت به چی داری نگاه میکنی...؟ مگه تو عمرت روباه ندیدی...؟ حتما میخوای بری خونه دیوه... سیدحسین با تعجب پرسید تو از کجا فهمیدی...؟ روباه قاه قاه خندید... خب معلومه دیگه... این تنها راه بی خطریه که به اونجا میرسی... ولی میدونی که چند سال طول میکشه تا برسی... تا اونموقع یا دیوه خونه شو عوض کرده یا تو اونقد پیر شدی که نفس راه رفتن نداشته باشی... سیدحسین که تو ذوقش خورده بود پرسید پس چکار کنم... روباه بادی به غیغیش انداخت و گفت هان... این شد سوال درست و حسابی... اگه قول بدی که وقتی راه درستو بهت نشون دادم نصف پولایی که داری رو به من بدی... راه رو بهت نشون میدم... سیدحسین که خیلی خسته شده بود و نمی خواست تا آخر عمرش از سربالایی و راه های پر پیچ و خم بره بالا قبول کرد... روباه گفت پس دنبال من بیا... ولی هر دو دقیقه یکبار نپرس پس چرا نمیرسیم... راهش طولانیه ولی خوبیش اینه که از سربالایی بالا نمیری... بچه مرشد با خودش فکر کرد که اگه میخواد طول بکشه حداقل بهتره که برای رسیدن به مقصد جون نکنه... ضمنا از تنهایی هم حوصله اش سر رفته بود... اینطوری میتونست با روباه صحبت کنه... پس به دنبال روباه راه افتاد... ولی نمیدونست که دیوه به روباه سپرده بوده که تا میتونه بچه مرشد رو علاف کنه... دیوه می دونست که با ممدآقا مشکل داره... و باید هرچور شده سر ممدآقا رو زیر آب بکنه و کلکشو بکنه...

ممدآقا که از اینهمه حيله و خدعه بی خبر بود، راهشو گرفت و وارد جنگل شد... هرچی بیشتر می رفت درختا بهم نزدیکتر می شدن و صدای حیونای وحشی بیشتر شنیده می شد... ولی ممدآقا از اون بیدا نبود که با اینطور چیزا جاخالی بده... شمشیرشو که شب پیش تیز تیز کرده بود محکم تو دستش گرفته بود و محکم و استوار جلو می رفت... که یکمرتبه چندتا گرگ وحشی که دیوه اونارو فرستاده بود... جلوش سبز شدن... فقط کافی بود که به

دندونای تیز گرگا نگاه کنی تا همونجا که هستی از حال بری و بیفتی زمین... ولی ممد میدونست که این تازه اول کاره... گرگا کم خطرترین حیوونیه که پیش رو داره... پس با صدای بلند نعره کشید... گرگا که انتظار نداشتن ممد همچین صدایی داشته باشه... چند قدم عقب رفتن... بهم نگاهی کردن ولی یاد حرف دیوه افتادن که اگه کار ممدآقا رو نساژن خود دیوه اونا رو میکشه... پس هرکدون از یکطرف به ممدآقا حمله کردن... ممد با ضربه اول شمشیرش یکی رو ناکار کرد... گرگه زوزه کشان از میدون فرار کرد... ولی اون یکی که از پشت حمله کرده بود تونست بیره روی پشت ممد و محکم پس گردنشو گاز بگیره... ممد از درد فریاد بلندی کشید و با تموم زورش خودشو تکون داد و همینکه گرگه افتاد پایین با نوک شمشیرش زد به قلب گرگه... سومی که اوضاع رو خیط می دید و پاک ترسیده بود و میدید که تنهایی نمیتونه با ممدآقا درگیر بشه... زوزه کشان شروع کرد به فرار و از جنگل خارج شد که دست دیوه هم بهش نرسه...

سر و گردن ممدآقا خونی شده بود... و درد داشت آزارش می داد... ولی کوتاه بیا نبود... به راهش ادامه داد... دیوه که فهمید گرگا نتونستن کار ممدو فیصله بدن... اینبار چند تا عقاب و باز و چندتا هم مار و عقرب فرستاد که ممدو سر به نیست کنن. بازها از بالا شروع کردن به ممدآقا حمله کردن... با منقارشون محکم می زدن به سر ممد و با چنگالای تیزشون تیکه تیکه پوست و گوشت سرو سینه ممدآقارو می کندن... ولی ممد هم بیکار ننشسته بود... با شمشیرش تونسته بود چند تا باز و عقابو تار و مار و زخمی بکنه و بکشه... ولی همینطور که به آسمون نگاه میکرد تا ببینه از کدوم طرف بازها دارن میان... عقرب و مارا روی زمین و از پایین به ممدآقا حمله کردن... عقربا شروع کردن به نیش زدن به پاهای ممد... مارا با هر جهش نیشای زهرآلودشونو فرو میکردن به ساق پا و روناکی ممدآقا... عقربا و مارا میخواستن پاهای ممدو از کار بندازن و اونو به زانو دربیارن تا بازها بتونن آخرین ضربه رو وارد کنن... ولی ممدآقا که از درد به خودش می پیچید با شمشیرش به همه طرف حمله میکرد یکبار میزد به مارا و سر مارا رو از تنشون جدا میکرد و یکبار محکم می زد به بازها و پرو بالشونو زخمی میکرد... ولی سم نیش عقربا و مارا... و خونی که از تن ممدآقا رفته بود هر لحظه داشت هزار برابر توانشو کمتر و کمتر می کرد... یکمرتبه غرش بلندی به گوش رسید و یک شیر که جثه اش بزرگتر از ممدآقا و حتی روستا بود وارد میدون شد... حیونای وحشی همینکه شیره رو دیدن از ترس جوشون فرار کردن و میدون رو برای ممدآقا و شیریه که دمش رو به اینطرف و اونطرف تکون میداد خالی کردن... شیر رو کرد به ممدآقا و گفت جوون اسمت چیه... ممد که تقریباً بیحال شده بود نوک شمشیرشو گذاشت به زمین و به دسته شمشیرش تکیه داد و گفت ممد. شیره کمی دور ممدآقا چرخید و گفت... خیلی شجاع و بیباکی... خوشم اومد... من تا حالا جوون به سلحشوری تو ندیده بودم... فکر میکردم که فقط ما شیرا بلدیم اینطوری بجنگیم... آفرین... خب بگو ببینم اینطرفا چکار میکنی؟ ممد گفت اومدم که دختری که دیو از روستامون دزدیده رو از اسارت نجات بدم... شیر در حالیکه به ممد نگاه میکرد و معلوم بود که ازش خوشش اومده با خنده گفت... دیو رو همیشه با یک شمشیر شکست داد... دیو همیشه دیوه... برای از بین بردن دیو چندتا جوون مته تو لازمه... باید همه مته تو بیباک باشن... جسور باشن... نباید از مرگ بترسن... تازه اونموقع شاید بتونین برین به جنگ دیو... اینطوری آخر و عاقبت خوشی نداره... از همین الان میدونم که اگه بتونی همه حیونای وحشی سر راهتو بکشی... به دیو که برسی... دیگه جونی برای جنگیدن برات نمونده... بیا با هم بریم... کمی استراحت کن... تا من یک فکری بکنم... ممدآقا که جونی برای بحث و جدل براش نمونده بود... دنبال شیر راه افتاد تا رسیدن به یک برکه با آبشاری که آب زلال از اون سررازی بود... شیر گفت برو زیر اون آبشار و خونی که بدنتو پوشونده رو بشور تا من یک فکری برای زخمای مار و عقرب بکنم... ممدآقا رفت زیر آبشار زلال... پاکتر از اونی که بود بیرون اومد... ولی خونی که از زخما بیرون می ریخت دوباره بدنشو سرخ سرخ کرده بود... یکمرتبه آسمون پر شد از مرغایی که پراشون هرکدوم یک رنگ بودن... مته این بود که داشته

باشی رنگین کمان بینی... مرغا اومدن پایین و پهلوی شیر نشستن... یکی از مرغا گفت ژیان مارو صدا کرده که تو رو از روی زمین بلند کنیم و برگردونیمت به روستا... یکی دیگه گفت غصه زخما تو نخور... آبی که از چشم ما بیرون میاد میتونه هر زخم و دردی رو شفا بده... ما سی تا مرغیم... ولی وقتی با هم پرواز کنیم مته این میمونه که فقط یک مرغ بیشتر نیستیم... ما از خیلی وقت پیش یاد گرفتیم که با دیو به تنهایی نمیشه جنگید... باید یکی شد... تا بشی یک چیزی... مته رنگین کمون... که یکی هست اما یک رنگ نیست... مرغا با هم اومدن بالای تن خونین ممدآقا و شروع کردن به گریستن... هر قطره اشکی که روی بدن ممدآقا می ریخت یکی از زخماشو خوب میکرد... طولی نکشید که ممدآقا حالش خوب خوب شد... یکی دیگه از مرغا گفت خب حالا دیگه موقعشه که تو رو ورداریم و ببریمت به روستات تا بتونی جونای جسوری مته خوتو جمع کنی...

ممدآقا کمی فکر کرد... تو حرفای شیر و سی تا مرغ منطقی وجود داشت که نمیشد به آسونی ردش کرد... ولی مشکل این بود که اگه برگرده... و بخواد جوون جسور پیدا کنه و باخودش همراه کنه... میتونه خیلی طول بکشه و به دیو وقت میده تا خودشو بهتر آماده کنه... ممد تصمیم گرفت که به راهش ادامه بده... به سیمرغ گفت «با اینکه حرفای شما و شیر ژیان کاملا منطقیه ولی در عمل چند روز پیش ثابت شد که جوونای روستا حاضر نیستن جونشونو برای اونچیزایی که به نظر من و شما مهمه فدا کنن... هیچکس بجز منو شازده رضا و بچه مرشد پا پیش نداشت... مطمئنم که از اون دوتا آبی گرم نمیشه... پس میمونه خودم... یا باید به این راه ادامه بدم... هرچند که ضربات سهمگینی که دیو و وحوش به من زدن رو نمیشه به این راحتی فراموش کرد... و یا اینکه به همون راهی که رضا و سیدحسین انتخاب کردن پیوندم... فکر میکنم که اونا به جایی نخواهند رسید و وقت خودشونو بیخودی تلف میکنن...

سی تا مرغ وقتی حرفای ممدآقا تموم شد در حالیکه آماده می شدن که پرواز کنن به ممد گفتن که پس ما برای تو سریعترین راهو تو آسمون نشون میدیم... یادت باشه که گفتیم سریعترین و نه اینکه راحتترین و بی خطرترین... بعد به آسمان خیز برداشتن... گویی که همه یک تن بودن و با یک روح پرواز میکردن... در امتداد پرواز آنها رنگین کمانی در آسمان شکل گرفت... ژیان به ممدآقا گفت که این رنگین کمان را دنبال کن... آخر اون به خونه دیو می رسه... و تا روزیکه دیو رو شکست ندادی... این رنگین کمان از آسمون محو نمیشه... تا همه بدونن که یکی شدن و رنگین کمونی از رنگ های مختلف شدن... تنها راه پیروزیه... بعد با پنجه به دسته شمشیر ممد کشید و علامت پنجه ژیان روی دسته شمشیر نقش بست... هر موقع فکر کردی که به کمک من احتیاج داری به این علامت بوسه بزنی تا من سریعاً خودمو به تو برسونم... هیچموقع یادت نره... رهایی از شر و ظلم دیو با کمک همه جوونا ممکنه... من و سیمرغ هم همیشه پشتیبان تو خواهیم بود...

ممدآقا به آسمون نگاهی انداخت و در مسیر رنگین کمان به راهش ادامه داد و هر از گاهی به پنجه شیر نگاهی مینداخت...

دیو که از همسویی سی تا مرغ و شیرژیان با ممدآقا آگاه شده بود و متوجه شده بود که وحوشی که تحت فرمان او هستن نمیتونن به تنهایی به مصادف ممد برن... به فکر فرو رفت که از چه راهی میتونه مانع پیش روی ممد بشه... در همین فکر بود که کلاغی سیاه پرواز کنان پیش او آمد و کنارش نشست و گفت دیو سفید می خواد تو رو سریعاً ببینه... تموم وجود دیو هفت سر با شنیدن اسم دیو سفید از ترس شروع کرد به لرزیدن.

حتما می پرسی این دیو سفید کیه که دیو هفت سر از او وحشت داره...؟ دیو سفید فرمانده و رهبر همه دیوها در تموم جنگلاست... هیچ دیوی بدون اجازه دیو سفید آب نمی خوره... پیش از این... خیلی از دیوها خواسته بودن که جلوی دیو سفید قد علم کنن... ولی در جنگی

که خیلی از جنگلها سوخت و وحوش فراوانی کشته شدن... دیو سفید بالاخره با جادویی تونست در یک چشم بهم زدن صدها هزار دیو و حیوانای وحشی رو خاکستر کنه... از اونروز به بعد... کسی حتی به فکرش هم نمیرسه که به مقابله دیو سفید بره...

به هر حال... دیو هفت سر به مجرد شنیدن پیام دیو سفید... بدون معطلی مته تندباد به حرکت دراومد و هرچه بر سر راه بود ویران کرد تا رسید به کاخ دیو سفید... کاخی که روی برج و باروش دیوها نگهبانی می دادن... و اطرافش یه جنگل بود پر از وحشیتترین حیوانای روی زمین... آسمونش سیاه بود... تاریک تر از تاریکی... تا سفیدی کاخ بیشتر خودشو نشون بده...

وقتی دیو هفت سر وارد کاخ شد... عرقی سرد رو پیشونیش نشست بود... با ترس سلام کرد... و به خاک افتاد و زمین کاخ سفیدو سجده کرد... دیو سفید با تشر گفت تملق بسّه... چی شده...؟ تو که خدا رو بنده نبودی... چرا نتوونستی از پس یک جوون یک لا قبا بر بیای... نکنه پیر شدی و خرفت...؟ دیو هفت سر بدون اینکه سر از خاک کاخ برداره گفت نه عالیجناب... ممد آقا... دیو سفید با فریاد غضب آلود نهیب زد کارت به جایی رسیده که تو هم به او میگوی آقا... دیو هفت سر گفت منظورم ممد بود قربون... باور کنین... از هر ترفندی استفاده کردم اما نشد... همه حیوانا رو یا کشت و زخمی و تارومارشون کرد... و حالا سیمرغ و شیر ژیان به یاری او اومدن... دیو سفید در حالیکه به دیو هفت سر اشاره میکرد که از حالت سجده بیرون بیاید با تعجب گفت... که اینطور... پس واقعا مسئله اونا فقط آزادی دخترک نیست... اونا میخوان تمامیت خطه حکمرانی تو را به زیر بکشن... این برای همه دیوها کاملا هشداردهنده است... باید از ترفندی استفاده کنیم که بشه اونا از مسیر اصلی یعنی برانداختن دیوها دور کنه... و در حالیکه در سالن بزرگ بیضی شکل کاخش بالا و پایین میرفت شروع کرد به فکر کردن... به ناگاه ایستاد و به کلاغ سیاه گفت زود به دیو ده سر بگو بیاد اینجا... کلاغ به سرعت پرواز کرد و طولی نکشید که دودی سیاه تمام اتاق بیضی شکلو در خودش فرو برد... و دیوی با ده سر از میان دودها بیرون اومد... دیو ده سر برخلاف دیو هفت سر... به حالت سجده ادای احترام نکرد بلکه تعظیمی کوتاه کرد و به دیو سفید نزدیک شد... دیو سفید به طرف او رفت و لبخندزنان با او دست داد و گفت به همفکری با تو احتیاج داریم... حتما که داستان دیو هفت سر رو شنیدی... دیو ده سر با تمسخر به دیو هفت سر نگاهی کرد و گفت بله... بالاخره خلائق هرچه لایق... زورش بیشتر از این نمیرسه... عقلش هم بیشتر از این نمیرسه... دیو سفید گفت مته اینکه تو خیلی در اینباره فکر کردی... پیشنهادی داری...؟ دیو ده سر روی میلی که اونجا بود نشست و پاهاشو رو هم انداخت و چپقی به دهان گرفت و گفت... معلومه... امروز دیو هفت سر... فردا دیو هشت سر... طولی نمیکشه که نوبت من میشه و بعدش نوبت تو... این حرکت باید در نطفه خفه بشه... باید به بیراهه کشونده بشه... دیو سفید در حالیکه روی صندلی مخصوص خودش می نشست گفت اما چطور... دیو ده سر گفت بسیار آسونه... باید به لحاظ فکری معتقدش کنیم که راهی که میره درسته ولی برای رسیدن... ابزار کار لازم داره... باید برسه به این نتیجه که برای رسیدن به هدف... استفاده از هر وسیله ای درسته... ما باید این ابزار رو در اختیار او بذاریم... ابزاری که به مرور زمان... تبدیل بشه به مانعی و سرعت اونا کند کنه... او نباید به این نتیجه عملی برسه که سی تا مرغ و شیر ژیان بهترین راهو به او پیشنهاد کردن... باید دائما فکر کنه که راه خودش بهترین راهه و تنها راهه... هرچی بیشتر به این باور تکیه کنه... شیر ژیان و سیمرغ از او بیشتر فاصله میگیرن...

دیو سفید گفت اما چطور...؟ دیو ده سر در حالیکه از جاش بلند می شد و در هاله ای از دود سیاه پنهان می شد... گفت هر چه کمتر گفته بشه بهتره... یادمون نره که دیوار موش داره... موشم که همه میدونیم گوش داره... بعد رو کرد به دیو هفت سر و با تمسخر گفت مگه نه...

روی پیشوونی دیو هفت سر عرقی از شرم نشست و در دل سوگند خورد که یکرزی انتقام این گستاخی رو از دیو ده سر بگیره...

ممد که از بحران داخلی بین دیوها بی خبر بود و حتی نمی دونست که دیو ده سر و دیو سفیدی وجود داره و فکر میکرد که اگر از شر دیو هفت سر راحت بشه، روستا و مردم همه روستا های اطراف می توونن در رفاه و آرامش زندگی کنن... بعد از پرواز سیمرغ و با درود به شیر ژیان به راهی که انتخاب کرده بود ادامه داد که یکمرتبه تو آسمون بالای سرش تعداد زیادی کبوتر و باز دید که پرواز کنان به طرف او میامدن... اول فکر کرد که اونا از جنس سی تا مرغ هستن ولی وقتی روی زمین نشستن و یکی از بازها شروع کرد به صحبت... متوجه شد که اینها از یک جنگل دیگه نی که اطراف کاخ دیو سفیده اومدن.

باز با کرنش به ممدآقا گفت ما در جنگل خود داستان رشادت های تو را شنیده ایم... و دیو ده سر ما را به سوی تو فرستاده تا در حد امکاناتمون به تو کمک کنیم... البته دیو سفید از این موضوع زیاد راضی نیست و یک خورده مخالفت می کرد... اما دیو ده سر که شدیداً از دیو هفت سر بدش میاید و معتقده که هر چه در جنگل ها و روستا ها پیش میاد بخاطر رفتار دیو هفت سره... و باعث کدورت مردم روستا ها با دیو سفید و دیو ده سر شده... و اگه این رفتار ادامه پیدا کنه ممکنه مردم روستا ها علیه خود دیو ده سر بشورن... و منافع دیو ده سر به خطر بیفته... دیو ده سر ما رو به سوی تو فرستاده تا با هم به توافقاتی برسیم... همونطور که می دونی و مطمئن هستم که قبول داری... دیو ده سر و تو با هم در یک نقطه مشترک هستین... و اون دشمن مشترکونه... هر دو می خواین دیو هفت سر نابود بشه... تو به یک دلیلی و دیو ده سر به دلایل دیگه نی... ولی با هم مخرج مشترک دارین... دیو ده سر از ما خواسته تا از تو بپرسیم... آیا بهتر نیست که با کمک همدیگه دیو هفت سر رو از تخت به زیر بکشیم... در عوض... دیو ده سر قول می ده که با تمام قوا از تو مراقبت و محافظت کنه و اجازه نده حیوونای وحشی به تو آسیب برسونن... دیو ده سر می پرسه که به راستی... مشکل و تضاد اصلی تو چیه...؟ در افتادن با تمام دیو ها... و یا اینکه رها ساختن دختری که به اسارت گرفته شده و نابودی دیو هفت سر...؟ دیو ده سر قول می ده که پس از سرنگونی دیو هفت سر... تنها دخترانی از روستای شما رو با خودش بیره که خودشون و تو راضی باشی... مخصوصاً اگه تو حاکم این جنگل و منطقه و روستا بشی... و همه حیوونای وحشی از تو حساب ببرن... مردم روستا ها هم به اهمیت این توافق بین تو و دیو ده سر بیشتر پی می برن... واقعیت اینه که نه تو و نه حتی دیو ده سر زورش به دیو سفید نمی رسه... تو حتی اگه با دیو ده سر هم... هم جبهه بشی... باز نمی توونید دیو سفیدو شکست بدین... عملاً... اتلاف وقت و انرژی اگر تو بخوای به آرزوهای کودکانه فکر کنی... غیر ممکنه... بارها و بارها... دیو ها... قویتر از دیو هفت سر خواستن که با دیو سفید در بیفتن... اما چیزی برای اونا نداشته بجز خواری و نابودی... اما اگه در کنار ما بازها و کبوترها که از سوی دیو ده سر نماینده هستیم قرار بگیرن... دیو هفت سر حساب کار خودشو می کنه... یا پا به فرار میذاره... و یا اینکه در مصاف آخرین... نابود میشه... مخصوصاً که ما محافظتتو ضمانت می کنیم...

ممد به فکر فرو رفت... و روز قبل رو بخاطر آورد... روزی که با تمام سلحشوری و شجاعتی که به خرج داده بود... نزدیک به مرگ رسیده بود... به راستی کدوم راه بهتره... ادامه بقا... برای رسیدن به هدف و نابودی دیو هفت سر... و یا پشت کردن به دیو سیرتان... و جنگیدن با هر عنصر دیوسپرتی...؟ حتی اگر در این مسیر نابود نشه... برای ممد کاملاً روشن بود که بازها و کبوترها که به نمایندگی دیو ده سر اومده بودن... بدون شک، فقط در شکل و شمایل به پرنده شبیه هستن... اونا به هر حال نماینده دیوی ده سرن و طبیعتاً با خصلتی وحشی... اما هدف او چیه...؟

ممدآقا به این نتیجه رسید که بازها درست می گن... در توان او... به تنهایی... نیست که با دیو هفت سر و ده سر و دیو سفید مبارزه کنه و پیروز بشه... اما اگه بتوونه برای مدتی بقیه دیوا رو با خودش همراه کنه... دیو هفت سر بدون شک به هراس میفته و حیوونای وحشی که از او حمایت میکنن... اطرافشو خالی میکنن... برای مردم روستا هم در این مقطع از زمان آزادی دختر از اسارت دیو هفت سر و سرنگونی مهمه... مردم روستا از جنگیدن خسته شدن... اونا رفاه و راحتی و آرامش میخوان... و اگه ممدآقا بخواد با همه... در همه جبهه ها بجنگه... هم خودشو ضعیفتر کرده و هم امکان داره دیو ده سر هم به جبهه دیو هفت سر بپیونده و با کمک همدیگه ممدو نابود کنن... ممد رو کرد به باز و گفت بسیار خوب... اما می خوام دیو ده سر کتبا تعهد بسپره که از من محافظت میکنه و اجازه نمیده حیوونای وحشی دیگه به من آسیب برسونن... این تعهد حتما و حتما باید به امضای دیو سفید هم برسه...

بازها و کبوترا لبخندزنان به گرد ممد جمع شدن و گفتن که ما چنین نوشته ای را همراهمون داریم... نه تنها به امضای دیو ده سر و دیو سفید رسیده بلکه بسیاری از دیوای دیگه هم اونو امضا کردن... از هماکنون تو می توونی مطمئن باشی که کسی به تو نمی توونه آسیب برسونه... البته یکی از دیوها یک شرط گذاشته... او میگه اگه ما محافظت ممدو به عهده میگیریم... اون دیگه به شمشیر و اسلحه احتیاج نداره... شرط دیوه اینه که تو شمشیرتو به ما بدی... ما قول میدیم که هر موقع خواستی... وقتیکه به خونه دو هفت سر رسیدی... اونو به تو پس بدیم... البته مطمئنیم که اونروز پیش نیاد... ممد خوشحال از اینکه می توونه بدون درگیری به مسیر خود ادامه بده... شمشیرش که علامت پنجه شیر روی اون بودرو به بازها تحویل داد و با بازها و کبوترا خداحافظی کرد و به راهش برای سرنگونی ادامه داد...

ممدآقا به راه خود برای چند روزی ادامه داد... در مسیر راه مارها و عقرب ها... گرگ ها و گراز ها او را می دیدند اما بدون هیچ عکس العملی از کنارش می گذشتن... تا اینکه روز چهارم رسید... صبح زود قبل از طلوع خورشید... ممد صداهایی در اطراف خودش شنید... اولین نور آفتاب که به جنگل سیاه تابید... ممد دید که تعداد زیادی ببر و پلنگ و گرگ و گراز اونو محاصره کردن... دست برد که شمشیرشو از نیام بیرون بکشه ولی دیگه شمشیری نبود... نیام شمشیرشو از کمر بندش باز کرد و آماده حمله وحوش شد... گرگی که چند روز پیش برادرشو از دست داده بود اولین حیوونی بود که به ممدآقا حمله کرد... اما ممد نیام را محکم بر فرق سر گرگ فرود آورد... گرگ مننه نعش جلوی پای ممد افتاد... ممد متوجه شد که روی رون گرگه علامت مخصوصی مهر شده... خوب که دقت کرد... عکس یک شیر و یک اسب شاخدارو تشخیص داد... این درست شکل علامتی بود که روی پلاک طلائی که با زنجیر طلائی به پای کبوترها و بازها بسته شده بود، نقش بسته بود... ولی وقت برای فکر کردن نبود... گراز به او حمله ور شد... عاقبت او هم مننه گرگه شد و افتاد جلوی پای ممد... او هم همون علامتو داشت... اسب شاخدار به همراه یک شیر که روی دوتا پاش واستاده بود... ممدآقا گیج شده بود... پس اونهمه حرف و تعهد و امضا چی شدن...؟ پس چرا کسی برای محافظت او گذاشته نشده...؟ پس قول محافظت از او چی شد...؟ آیا همه یک فریب بود...؟ آیا گول خورده بود...؟ به یاد سرودی که پدرش موقع جارو کردن خیابونا زیر لب زمزمه می کرد افتاد...

هرگز،  
کسی چنین فجیع،  
به کشتن خود بر نخاست  
که من به زندگی، نشستم... (شاملو)

اما پلنگی تیز دندان به او مهلت فکر کردن نداد و با جهشی بلند به سوی او دندوناشو به کتف ممد فرو کرد... درد وجود ممدو در خود گرفت... پلنگ خونخوار پنجه شو به گلوی ممد فرو کرد

و خون شروع کرد به فوران... ممد با تمام قوا نیام بی اسلحه رو به پهلوی پلنگ فرو برد و خود از حال رفت... فقط صدای پدرش را می شنید که بلند و با صدایی رسا می خووند

آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید  
یک نفر در آب دارد می سپارد جان  
یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند  
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید  
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن  
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
که گرفتستید دست ناتوانی را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید  
آن زمان که تنگ می بندید  
بر کمرهاتان کمر بند  
در چه هنگامی بگویم من ؟  
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان  
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید  
نان به سفره جامه تان بر تن  
یک نفر در آب می خواند شما را  
موج سنگین را به دست خسته می کوبد  
باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
سایه هاتان را ز راه دور دیده  
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون  
می کند زین آبها بیرون  
گاه سر. گه پا  
آی آدم ها  
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می پاید  
می زند فریاد و امید کمک دارد  
آی آدم ها که روی ساحل آرام، در کار تماشائید!  
موج می کوبد به روی ساحل خاموش  
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده، بس مدهوش  
می رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می آید:  
آی آدم ها...  
و صدای باد هر دم دلگزاتر  
در صدای باد بانگ او رساتر  
از میان آب های دور ی و نزدیک  
باز در گوش این نداها  
آی آدم ها...

صدای پدرش لحظه به لحظه از او دورتر می شد... گویی که دیگر پدر ندارد... گویی که هرگز ممدآقا زاده نشده... و خود همچون حیوانی در این جنگل تاریک و سیاه می زیسته... صدای گفتگوی دو نفر هر لحظه روشنتر به گوشش می رسید...

«... بارها به او گفتیم که نمی توونه به دیوسیرتان اعتماد کنه... اما کو گوش شنوا...»

دیگری می گفت «... جوونه و ناپخته...»

«نه!... جوون و ناپخته نیست... خود محوره... کله شقه... اونچه امروز گذشت... شک نداشته باش که بازهم تکرار میشه... دیوسیرتان میخوان اونو از حرکت بازدارن... میخوان اونو از جنس خودشون بکنن...»

ممد چشاشو باز کرد... شیر ژیان و سی تا مرغ کنار او بودن... سیمرغ بر او اشک می ریخت تا جانی دوباره به او بدمد... اما شیرژیان میگرید و عصبانی بالا و پایین راه می رفت و با هر گام... گویی پتکی بر روح و روان ممد فرود میومد... شیرژیان در حالیکه دمشو مته پرچم... بالا گرفته بود و از نگاهش غضب بیرون می ریخت... پرسید... «پس اسلحه ات کو...؟ با خودت چی فکر کردی که اسلحه تو تحویل دیوسیرتان دادی...؟ مگه نمیفهمی که توی جنگل... بی سلاح... یعنی مرگ...؟ یا نمی فهمی و یا خودتو به نفهمی زدی... و یا اینکه ما رو منتر و مسخره خودت کردی... دیوسیرت... دیو سیرته... میخواد به شکل باز باشه یا کبوتر یا گراز و گرگ و پلنگ... همه شون وحشین... اگه نمیخواه بفهمی روشن بگو... مارو بخیر و تو رو به سلامت... ولی بدون... تا دیوسیرتان هستن... آش همین آش و کاسه همین کاسه... من و سی تا مرغ... قبلا به تو گفتیم که حاضریم تورو تا سرمنزل اهدافت همراهی کنیم... چرا نمیفهمی که چاره ای بجز این نداری...؟» سیمرغ اشک می ریخت و ژیان غرش میکرد و برای ممدآقا نگران بود... اما نگرانی خودشو بروز نمی داد و با غرش های متمادی ممدو تهدید میکرد که «اگه یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه... به دیوسیرتان اعتماد کنی... من دیگه به فریادت نمیروم و باید بپذیری... خود کرده را تدبیر نیست...» سیمرغ اما میدونست که این حرف... بلوفی بیش نیست... شیر ژیان هرگز ممدآقارو تنها نمیذاره... حتی اگه صدها بار به خطا بره و هرگز از گذشته درس نیاموزه...

سیمرغ به آسمون اشاره کرد «... گویی بازها و کبوترها برای توجیه اومدن...» و خودش به آسمان پرواز کرد و از چشم ها دور شد... شیر ژیان همینطور که غرش کنان صحنه را ترک میکرد... و با تأسف سرشو تکون میداد گفت «رفیقاتن... اومدن ازت محافظت کنن... بهتره برای اینهمه محافظت به گردنشون مدال آویزون کنی...»

وقتی بازها و کبوترها رو زمین نشستن، ممد رو احاطه کردن و با آه و ناله و هزار عذرخواهی که اونایی که به تو حمله کردن هرگز پای تعهدنامه رو امضا نکرده بودن... و ما تا به خودمون جنبیدیم... دیر شده بود... یکی از بازها گفت «... اما همیشه واقعیتو نادیده گرفت... خیلی از دیوها هستن که بودن تو در جنگلو یک نوع تهدید برای خودشون میدونن... میگن ممد تو تاریکی جنگل راه میره و ما نمیتونیم ببینیمش... شاید بهتر باشه که بجای داخل شدن به سیاهترین نقطه جنگل... کمی اینطرفتر راه بری که همه تو را ببینن و متوجه بشن که تو با اونا سر جنگ نداری و تنها هدفت سرنگونی دیو هفت سره... اونطوری هم اونا احساس امنیت می کنن و هم اینکه دیو سفید می تونه خاطر جمع باشه که تو به دنبال هدفت هستی و به زودی... و ما اصلا شک نداریم که به زودی... دیو هفت سرو به زیر می کشونی...» باز ساکت شد و منتظر پاسخ ممد موند... تنها صدایی که میومد صدای برخورد زنجیرهای طلایی با آرم شیر و اسب شاخدار بود که بهم می خورد... گویی سکه های طلا روی هم ریخته می شدن...

ممد خسته شده بود... مسیری که فکر میکرد شش ساعت بیشتر طول نخواهد کشید به روزها رسیده بود... احساس میکرد که در حال پیر شدن و دیگه نای جوانی در او نیست... باید انتخاب می کرد... اما نه شمشیر داشت... نه نزدیک به روستا بود... نه به هدفش و سرنگونی دیو هفت سر رسیده بود... چاره ای پیش روی خود نمی دید مگه اینکه با تغییر مسیر به نقطه ای روشنتر به دیو ها ثابت کنه که یک دشمن بیشتر نداره و نمیخواد به جنگ همه دیوسیرتان بره...

ممدآقا متوجه نبود که دیو ده سر و دیو سفید فرقی با دیو هفت سر ندارن... چرا که همه شون دیو سیرتن... با تکیه به هدفی که از روز اول تعیین کرده بود به مسیر خود ادامه داد... از اون روز... دیگه کسی نمیدونه که بالاخره ممد به سرنگونی دیو هفت سر نزدیک شده یا اینکه دیوسیرتان هر روز و با ترفند های متفاوت مسیرشو دائمی تغییر میدن... و هی تعهد

میدن که از جان او محافظت میکنن... اما هر از گاهی چند حیوان وحشی به او حمله می کنن و با ریختن خونش دائما در حال ضعیفتر کردن ممدآقا...

دیو ده سر بعد از اینکه مطمئن شد ممدآقا از مسیری که میتونست تو تاریکی جنگل خودشو پنهون کنه... خارج شده و تو جنگل راهی انتخاب کرده که میشه دائما زیر نظرش داشت و بهتر و آسونتر بهش ضربه زد... رفت پیش دیو سفید... دیو هفت سر هنوز در حال سجده بود... دیو ده سر با تمسخر گفت «چیه همونطوری خوابت برده...؟ پاشو که خطر از سرت جسته... ممد دیگه نه اسلحه داره... نه میتونه خودشو از انظار پنهون کنه... ما هم هرموقع دلمون بخواد میتونیم رو سرش بریزیم و هست و نیستشو نابود کنیم...»

دیو سفید اما به این سرانجام رضایت نمی داد... هدف دیو سفید نابودی ممدآقا و دیو هفت سر با هم بود... مشکل دیو سفید این بود که دیوسیرتان در نشست های داخلی به یک نتیجه مشترک نرسیده بودن که شازده بهترین جایگزین دیو هفت سره... یا سیدحسین... بطور حتم ممدآقا نیستش...

قصه ما به سر نرسید...

بالا رفتیم یوغ بود... پایین اومدیم دروغ بود...

علی با اینکه چشاشو به زور باز نگه داشته بود «ممد چی شد...؟ تونست دیو هفت سرو شکست بده... دختره آزاد شد...؟»

«علی جان... این قصه سر دراز داره... شب بخیر...»

«شب بخیر... دلم برای مامانم تنگ شده...» و بخواب فرو رفتو در روپاهای کودکانه... دیو هفت سر داشت از جنگل فرار میکرد... دختره از اسارت آزاد شده بود... ممد داشت هواپیمای شکسته علی رو درست میکرد...

علی ناظر 2023/1402 ©